باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۷۲۴۷

رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۶. ی ۱۷۹ ج ۸فا ۱/۳۳

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: یوسف و زلیخا

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [هند] ناشر: مطبع مصطفائی تاریخ نشر: ۱۳۱۶ ق

صفحه شمار: ۲۰۸، ۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۶٫۲ × ۱۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: دکتر فریدون مقتدری تاریخ ثبت: بهمن ۸۲

یادداشتها:

۱. مصور؛ حواشی توضیحی در ارتباط با متن

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. مقتدری، فریدون، اهداکننده

ب. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

اهدائی جناب ... مهندس پرویز متقدری
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

درین زمان فرخی اقتران بفضل خداوند جهان آرا مثنوی فصاحت انگیز و بلاغت پیرا

یوسف زلیخا ۱۳۱۶

باهتمام راجی رحمت و غفران محمد عبد الواجد خان بن محمد عبد الاحد خان غفر لهما الله الرحمن

در مطبع مصطفائی مصطفی محمد خان طبع گردید ۱۳۱۶

5. 2. 1910

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

درین زمان فرخی اقتران بفضل خداوند جہان آرا مثنوی فصاحت انگیز و بلاغت پیرا

یوسف زلیخا

۱۳۱۶

باہتمام راجی رحمت و غفران محمد عبد الواجد خان بن محمد عبد الواحد خان غفر لہما اللہ الرحمن

مطبع مصطفائی مصطفی مطبع
در ۱۳۱۶ مصطفا محمد خان طبع گردید

اطلاع - الحمد للہ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتابین سلسلہ وار فروخت کیواسطے موجود ہین جسکی فہرست بروقت طلب علیحدہ مل سکتی ہے - لیکن اس مقام پر چند کتابونکے نام واسطے ملاحظہ شائقین درج کیے جاتے ہین اور نیز یہ مطبع قدیم اپنی خوبی اور عمدگی چھاپے مین مثل صحت اور اہتمام کے نظیر نہین رکھتا جسکو کتاب چھپوانے کا معاملہ اس مطبع سے کرنا ہو خط و کتابت کے ذریعے سے ہو سکتا ہے۔

المشتہر - محمد عبد الواجد خان خلف محمد عبد الواحد خان مہتمم و مالک مطبع مصطفائی لکھنؤ محلہ محمود نگر

الف بای فارسی - ابتدای تعلیم کی کتاب کاغذ ولایتی - مصطفائی -	۔/	انشای بہار عجم - اسمین کوئی لفظ عربی کا نہین ہے - نظامی	۔/
کریما - واضح جلی محررۂ منشی شمس الدین صاحب	۲./	انشای خلیفہ - مع اشعار کار آمد خطوط نویسی کاغذ ولایتی - مصطفائی	/۴
کاغذ زرد مصطفائی -		ایضاً - کاغذ اروی	/۴
ایضاً - کاغذ سفید ولایتی چکنا گندہ -	/۳	رقعات عالمگیری - اسمین وہ رقعے ہین جو بادشاہ عالمگیر نے شاہزادونکو تحریر فرمائی کاغذ اروی مصطفائی	/۴
اکسیر سیما مترجم معرب یعنی زیر زبر دیے ہوئے نظامی -	/۱		
شرح کریما - معنی در یکجا - کشوری -	۱۔/	انشای فیض رسان - انشا آموزی کے لیے	۳/
کریما رحیما - ترجمہ نظم - کشوری -	۔/	ہر قسم کے القاب و آداب - کشوری	
مقیمان - کاغذ ولایتی رسمی - مصطفائی	۔/	رقعات ابو الفضل - علامی وزیر اکبر شاہ - کشوری	/۴
ایضاً - کاغذ اروی -	۱/	ابو الفضل - ہر سہ دفتر علامی کاغذ ولایتی مصطفائی	۱۳/
مقیما معرب - زبر زیر دیے ہوئے - کشوری -	./	ایضاً - کاغذ فرنچ	/۱۵
محمود نامہ - کاغذ اروی - مصطفائی	۱/	ایضاً - کاغذ اروی	عمر/۴
خالق باری - نظامی	./	اخلاق محسنی - کاغذ ولایتی - مصطفائی	/۰۶
آمد نامہ - کاغذ ولایتی - مصطفائی	۱/	ایضاً - کاغذ اروی	/۱۰
ایضاً - کاغذ اروی	۱/	اخلاق جلالی - کشوری	عمر/۱
دستور الصبیان - کاغذ ولایتی - مصطفائی	۱/	اخلاق ناصری - کشوری	عمر
ایضاً - کاغذ اروی	۱./	پند نامہ فرید الدین عطار - نظامی	/۱
انشای فائق - کاغذ ولایتی - مصطفائی	۱./	صد پند سود مند - کشوری	/۲
ایضاً - کاغذ اروی -	۲./	نسخۂ صحیحۂ گلستان - محشی محررۂ منشی شمس الدین صاحب کاغذ ولایتی مصطفائی	/۸
دستور المکتوبات - کاغذ اروی - مصطفائی	۱./	ایضاً - کاغذ ولایتی چکنا گندہ	عمر
انشای دلکشا - کاغذ ولایتی - مصطفائی	۲./	نسخۂ صحیحۂ گلستان - محشی کاغذ ولایتی	/۸
ایضاً - کاغذ اروی	۳./	ایضاً - کاغذ اروی	/۱۱

فهرست کتاب یوسف زلیخای مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

صفحه	
۷	افتتاح نامه بنام نامی یگانه
۸	ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در ان فرمودن
۱۰	دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات
″	تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم
۱۲	در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم
۱۳	در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
۱۶	لباس عبودیت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن
۱۸	در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود
۱۹	در مدح سلطان حسین
۲۱	در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده
۲۳	نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن
۲۵	دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن
۲۷	داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن
۲۹	نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و بهرهٔ ابا و دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

صفحه	
۳۲	در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان درگذشته
۳۶	در نیام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشتهٔ عشق وی شدن
۳۹	وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن
۴۱	از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره راز ازان رشته کشادن
۴۵	خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن
۴۸	در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا
۵۱	آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها
۵۴	فرستادن زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا
۵۷	نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن
۶۰	خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن
۶۱	دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس که من او را بخواب دیده بودم و سالها بمحنت کشیده نیست

صفحه	
۶۴	درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن
۶۶	عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی والایام
۷۰	آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق
۷۲	خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان
۷۴	مشاورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند
۷۵	رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند
۷۷	بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افگندن
۸۱	رسیدن کاروان بسر چاه و برآوردن یوسف مثل ماه
۸۳	رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال
۸۴	بآب نیل درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن
۸۶	رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن

صفحه	
۸۸	بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا وی را بقیمت دو چند
۹۱	داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شده و دران آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسیده
۹۵	ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام را و خدمتگاری نمودن وی یوسف علیه السلام را
۹۸	شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت راه و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از انکه اندوهی که آنرا و زدشت ازان بوده است
۹۹	تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده
۱۰۱	مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی
۱۰۳	پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام
۱۰۵	فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن او
۱۰۷	رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه السلام از حصول مراد او
۱۱۰	فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او
۱۱۳	عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام
۱۱۶	تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف علیه السلام

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود	۱۱۸
خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و التماس وصال نمودن	۱۲۰
در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از وی خواستن	۱۲۴
دریافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا	۱۳۱
بزندان کشیدن یوسف علیه السلام او گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را	۱۳۴
زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف ع	۱۳۶
معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را	۱۴۱
آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان	۱۴۵
پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان	۱۴۸
بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن	۱۵۲
رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بمفارقت یوسف ع	۱۵۵
در شرح احسانهای یوسف باهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر او وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند	۱۵۸
طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف ع برای تعبیر خواب خود	۱۶۰
بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز	۱۶۴
در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و ابتلا محبت یوسف ع و	۱۶۷
آمدن زلیخا براه یوسف علیه السلام از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد	۱۷۱
گرفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا	۱۷۳
آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن	۱۷۶
نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان حق تعالی جل شانه و زفاف کردن با او	۱۷۹
در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش و او بنا کردن عبادت خانه	۱۸۲
خواب یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن	۱۸۵
وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت ع	۱۸۷
در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند	۱۹۲
در پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد	۱۹۷
در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی	۲۰۱
خاتمه در شکر اتمام تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی	۲۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم

تسخیر اقلیم سخن بسطوتِ ثنای مالک الملکی ست که یوسف طلعتان کنعان معرفت را در بازارِ شناخت و ادراکِ تاویلِ الاحادیث و زلیخاوار انگشتِ حیرت بدندان ست و گرمیِ هنگامهٔ چارسوقِ مصر کلام بدولتِ نعتِ عزیز الوجودیست که محبوسان زندان معصیت را بامیدِ شفاعتش کلمهٔ خذ بیدی هر آن بر زبان صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ وَعَلٰى آلِهٖ وَاَصْحَابِهِ الَّذِيْنَ بَلَغُوْا عَلٰى اَقْصٰى مَدَارِجِ الْاِيْمَانِ وَالْاِيْقَانِ اما بعد امیدوارِ مغفرتِ ایزدِ منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور غفر الله له و لوالدیه بر ضمائرِ صفوت سرائر ارباب طبایعِ سلیم و اصحابِ اذهانِ مستقیم حالی و مبرهن میگرداند که چون مزید تقیید و تصحیح و تحقیق و تنقیح از خصائصِ مطبعِ مصطفائی ست و مهتممانِ این کارخانه را درین خصوص مبالغه افزائی بناءً علی ذلک ارادهٔ جازم بران متعلق شد که از انطباع آن با کمالِ نسخهٔ یوسف و زلیخای جامی مطبع را منور سازد و از خدمت تصحیح اغلاط سعادتی حاصل نماید الحمد لله که کمر همت و اهتمام بر انجام این مرام بر میان انصرام بسته شد و شاهد رعنای این مقصود جلوهٔ ظهور فرمود چنانکه بادنی تامل صاحب بصیرتان زر خالص آن بر محکِ امتحان خواهد رسید امید قوی از منصفان با انصاف و مبصرانِ دور از اعتساف چنان ست که هرگاه این نسخه را بدیدهٔ امتیاز معاینه فرموده التماس احقر را بصدق بیان دست و گریبان بند ار ند بدعای غفران و حسن خاتمه باقتضای مروتِ فطری بیاد آرند و الله المستعان و علیه التکلان

التجا بدرگاه قاضی الحاجات

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلے دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن بمشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدائے زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

بنیم پخته زین بزم خامی — که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست خم و جام و ساقی — بما جز غم نمانده هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده مبدم رو — هزاران نکتهٔ باریک چون مو
پی آن مو زبان را شانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم و دانا — توانائے ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز ز انجم — زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر — فرازنده چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند — ز گل بر شاخ هر گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افگن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و خسش آبداری
ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن از زرفشانی
ز شکرریزش پر شکر کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

اگر از خورشید و مه دارد نهان گوی
فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بماه زان منت هستی نه آمد
که هست و نیست را هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
ق
اگر صد ره بپاپے وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند
ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند

ز بی چونیش چون و چندها هست
بلندان با علو قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی
منزه تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رائے
طلب در راه او بیدست و پائے

اگر نه نهد ز لطف خود قدم پیش
ق
شود ز و دوری ما دمبدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوس ناک
کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوے خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تأمل در آن فرمودن

دلا تا کے درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان چغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردائے نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشت رقاص

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکے هنگامهٔ روز
یکی شب را شده هنگام افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن
کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگے نه
میان را درد و پا را سودگے نه

چه داند کس که چندین درجه کار اند
همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشے می نمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهر یک روی هذا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

اگر هم رو هم و ترک هر شکی کن
رخ و جهت بسوئے وی یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روئی و راهی ست
بر اثبات وجود او گواهی ست

بود نقش دل هر هوشمندی
که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست
نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نبشت ست
که آن از دست دانائی سرشت ست

ز لوح خشت چون اینحرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدے کار رو در کارگر آر
قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر گزان کس اگذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
وز و جو ختم کارت بر سعادت

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا از هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / به قید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانائی رهاندی / ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / به امر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها گم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان فر از تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا هیچ نادان گشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و راهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بدستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانهٔ تست / فسون وحشتم افسانهٔ تست
تو ای کاسباب ما را ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت بلندی / بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

مناجات بدستیاری ارباب حاجات

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو گوئی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
بگفتن زبانِ من مگردان / زبانِ من زیانِ من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطائی / کزان پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان میفگن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مائل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیر بکویت / وزان گل به که ننهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دودل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز چندان / چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد رسته از خار / نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهانم اگر از حد برون ست / هزاران بار زان فضلت فزون ست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

دو چشم من و رو دست ازندامت / همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسوی / رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت / زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد / زان بی حلقه مُلک و مَلک شد
توانا شد ز سرّ حاش آگاه / خرد با جمله دانش جاش لله
درین پرده شدش زو دست روشن / شمیمش و صد هزار از هشت گلشن
چو با آراست از خلخال دالش / سر دین پروران شد پایمالش
چه نام ست اینکه در دیوان هستی / برو نگرفت نامی پیش دستی
زبانم چون ازو حرفی سر آید / دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام اینست نام آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر و نیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش بس گرانکشتی راه مفتوح / بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / برو شد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاد سروی / ز باغ مصطفا رعنا تذروی

در نعت آن حضرت علیه التحیة

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ تحیی العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه / چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط به تعجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد / جهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دارش / از آن افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقهٔ پر / شده چون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ / محک آمد دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
نبی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دیوار از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی / که تا یابد بمهر در بی دوائی
دوای جان جامی دردشان باد / دلش همواره غم پرور شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او بجز اثنی لیلة البدر

ذکر معراج آنحضرت علیه التحیة

ذکر معراج آنحضرت علیه التحیة

سواد طره‌اش خجلت‌ده حور | بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار | به بسته در جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ازو لب | گریزان زو محنت و شباشب
درین شب آن چراغ اهل بینش | سرای افسرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی | سوی دولت سرای امهانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
ولش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر | سبکتر از زرین طاوس اخضر
بر و مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
پی تسبیح راه عزت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپائی | پرنده بر هوا فرخ همائی
چو عقل فلسفی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او ربوده | نه از پای رکابش گشت سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش با پستی آخور بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
ازان دولت سرا چون خواجه دین | خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده | که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار
ز دوش در نیم لحظه بلک کمتر | ز دور حلقه سم حلقه بر در
وزان مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز انجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآید زانگهش نام تمامی
وز انجا شد بالاتر سبک خیز | عطارد را الفرق ای عطاریز
وز انجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه | چهارم چرخ خویش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام | گرفت از نعل نوشین بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز انجا چون بشاخ سدره رخ بست | ز پریدن پر جبریل شد سست
وز انجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند | به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر | چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سر در پایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش | بپا اندازش افگند اطلس خویش
بتدبیرش سرافیل از کمین جست | ز رفرف حجله آئین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بر خرقه افراشت
جهت را مهره از ششدر رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید

ذکر معراج آنحضرت علیه التحیة

گلی بر مند زین دهلیزهٔ پست
بران درگاه والا دست کوتست

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست
وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک
ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود
مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
فرو بند از کمی لب و ز فزونی

شنید آنگه کلامی بی آواز
معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی از و کام و زبان را
نه همراهی از و نطق و بیان را

ز درکش گوش جان آباد و دشت
ز حرفش دست دل کوته نگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن برترست آن و ز شنیدن
زبان زین گفتگو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جانفرسا برون آی

درین مشهد ز گویائی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
بسر بر بند کافوری عمامه

التجا
بدرگاه آن حضرت علیه التحیة

فرود آویز از سر گیسوان را
فگن سایه به پا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راه اند
چو فرش اقبال پابوست خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دل دادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک بر چشم پنجو آب
حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریمست
بحمد الله که جان آنجا مقیمست

بخود درمانده‌ام از نفس خودرای
ببین درماندهٔ چندین ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افگند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

التجا
بدرگاه آنحضرت علیه التحیة

چو هول روز رستاخیز خیزد … بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما … ترا ازدن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفگنده آوری وی … بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمام کار جامی … طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتابش فقر را دیباچه راست … سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان … نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد … بتدبیر عبید اللهی آمد
زدرویشیش هرکس را نشان ست … ردای خواجگی در باکتان ست
بفقر آن را که لطفش آشنا کرد … ببرگر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری … نمی خواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه که زد آدم بناکام … زبستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت ست … که زاد رفتن راه بهشت ست
درین مزرع فشاند تخم دانه … دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاک ست … زمشت خاکش اندر ره چه باک ست
زمشت خاک کاندر راه بیند … بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین ست … بگرد خرمن او خوشه چین ست
بهر جا افکند طرح زراعت … بر اسمی گاوها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت … شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون … ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه … زخرمنهاش یک غربال دانه
بحقانیش چون داری مسلم … بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط ست … بجمله فیض احسانش محیط ست
گیاهی بهره ور شد از نوالش … ز قوة سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد … بجز دم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان ست … برون از حد تقریر و بیان ست
دلش بحریست ز اسرار الهی … از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار … بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم … به بندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست … وزان در تنگنائی اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او … اگر بسیار ور کم هرچه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم … به بندد از دوئی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز … ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک او نهند … دل و جان بسته فتراک او نهند
همه پرمایه از سرمایه او … همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور … ز فقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر احرار ملک کیش … به بیشی باد از دور فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش … مفصل دار ز اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود … بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینه مقصودشان باد … دران نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطان حسین

ذکر وصف مرشد برحق

در مدح پادشاه و بجاه

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین ست / جهان مردمی سلطان حسین ست
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت اوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خُلق و لطف خَلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم ست / کریم ابن الکریم ابن الکریم ست
نزد گر از کمال خوبی او / کند تیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر بیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز کف بحر نوال آورد در مشت / کشیده جویبار از هر انگشت
ز دستش کابر و یم هست ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را گر چه چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یک دم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شبگردی چو یابد گرگ بالش / نهد از دنبه میشش گرد بالش
بی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیزپرواز
درخت بیشه بر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

در ذکر وحدت و کثرت

کند شیر ژیان مشکل گشائی / به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمینگاه بداندیشان بیباک / بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد / چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف / به تعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دائم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغی ست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دران خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

در ذکر وحدت و کثرت

وجودی بود از نقش دوئی دور	ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب	مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری	ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل	نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی	ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوائی دلبری با خویش می ساخت	قمار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا که حکم خوبروئی ست	ز پرده خوبرو در تنگ خوئی ست
نکورو تاب مستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران	که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا	جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد	که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن	دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست	نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس	تجلی کرد بر آفاق و انفس
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت	ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روئی	بهر جا خاست از وی گفتگوئی
همه سبوحیان سبوح گویان	شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک	بر آمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
ز ذراتش جهان آئینها ساخت	ز روی خود بهر یک عکس انداخت

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد	ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت	بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب	برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی	ز هر مویش ز مجنون خاست سیلی
لب شیرین شکر ریز بگشاد	دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان بر آورد	زلیخا را دمار از جان بر آورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بشوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنی عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گوئی	که از ما عاشقی وز وی نکوئی
توئی آئینه او آئینه آرا	توئی پوشیده و او آشکارا
که چون نیکو نگری عشق ستوده	از و سر برزده در تو نموده
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست	نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم	بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد	بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم	که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

نخل در بیان فضیلت عشق و نسبت سخن با آنچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

ذکر عشق و غرض کتاب

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق

ذکر عشق و عرض کتاب

غم عشق از دل کس کم مبادا | دلی بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کآزاده این است | همه صاحبدلان را پیشه این است
اسیر عشق شو کآزاد باشی | غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زین جام خوردی | که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی | نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی | همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک دیده | به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است | هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر | سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی | که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت | که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمان بری را | نهادم رسم نو سحرآوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد | که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی | که سوز و عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم | که بنوازد باحسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است | سخن نوبادهٔ بستان عشق است
بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون آمد بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند | ز جوششهای آن فواره هستند

سبب اختیار قصهٔ حضرت یوسف ع

چو زان جوشش کند لب نکته رانی — گلی باشد ز گلزار معانی
زند با نفس دستش بر دامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش بهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاطش خنده آرد — گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندان لب اندوه مندان — از و در گریه چشم نوش خندان
چو این شان الهی بینم از وی — معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین عون می شغل پیری ساخت پیرم — به پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون گنج آرزو نهان را — بجنبانم بگریانم جهان را

سبب اختیار قصهٔ حضرت یوسف ع

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو — بشیرینی نشانم خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند — باحسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از نارست خورسند — و گر خود گوئی آن آراست مانند
سخن کز نور بوری جز رستی نیست — جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است — که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد — ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی — نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا — که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد — ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گل رنگ از گلگونه باید — کش از گلگونه گل رنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی — نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبودست — جمالش از همه خوبان فزون است
ز خوبان هر کرا ثانی نداند — ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی
زلیخا گرچه محبوب جهان بود — ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود
بجز راه وفا و عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک — بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه عشق گری — بخواند زین محبت نامه حرفی
نشاند نامه شان روی من پشت — نراند خامه وش بر جرم انگشت
بدر گوهر او در گر با بد خطابی — نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد — اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند — بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوفِ انبیا یکجا پس و پیش ستاده هر صف بر پایهٔ خویش
صفوفِ اولیا قائم دگر جای نهاده در مقامِ پیروی پای
گروهِ با شکوهِ پادشاهی بتاجِ شوکتِ شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق بترتیبِ خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد زهر جمعی تماشایی دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوجِ عزت و جاه
چو شمعِ انجمن زان جمع ممتاز میانِ جمع شمعِ آسا سرافراز
جمالِ نیکوان در پیشِ او گم چنان کز پرتوِ خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش فدای خاکِ پایش صدر دا پوش
کمالِ حسنش از اندیشه بیرون زحدِ عقل فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعتِ لطفِ الٰهی بفرقش تاجِ فرِّ پادشاهی
جبینش مطلعِ صبحِ سعادت شبِ غیب از رخش روزِ شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس زظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواحِ قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل فگنده غلغلِ تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند بعنوانِ تعجب زیر لب راند
که یا رب این نهال از گلشن کیست تماشاگاهِ چشمِ روشن کیست
بر این پرتوِ دولت چرا تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نورِ دیده تست فرح بخشِ دلِ غمدیدهٔ تست
زباغستانِ یعقوب این نهالیست زصحرائی خلیل الله غزالیست
زکیوان بگذرد ایوانِ جاهش زمینِ مصر باشد تختگاهش

فرقتین آدم بر جمال یوسفی

زبس خوبی که در رویش عیانست کند روی ترا آئینه داری
بگفت اینک در احسان کشادم حسد انگیزِ خوبانِ جهانست
ازان خوبی که باشد دلبران را ببخشش آنچه در گنجینه داری
چو گل از ذوقِ فرزندیش بشگفت ز ششش دانگی جمالش چار دادم
پی تسخیرِ آن درجِ ارکشاید دو بخش آن ایگی مر دیگران را
پس آورد رش بسوی سینه خویش چو بلبل بر گلِ رویش دعا گفت
ز مهرِ خویشتن کردش خبردار خطِ حسن همه ثلثش نماید
صفابخش از دلِ بگنینهٔ خویش
به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهالِ جمالِ یوسفی را از بهارستانِ غیب بباغستانِ شهود آوردن و همه را آب دیدهٔ یعقوب و هوای دلِ زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی زند هر کس بنوبت کوسِ هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست زاسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نورِ خور گم نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد زتاثیرِ بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس درین تلبیس خانه درسِ تقدیس
چو شد تدریسِ ادریس آسمانی بنوح افتاد دکّانِ ربّانی
بطوفانِ فنا چون غرق شد نوح شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوانِ دعوتش چیدند ز آفاق موفق شد بان انفاقِ اسحاق

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف ع

چو زین هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کاروان زد / ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افگند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسپندش از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر نوبت به نوبت گشته پیدا / به تفصیل رسالت گوهر آسا
بهشتم پشت از وضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تأسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازکی اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / ازو در رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آئین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف ع

پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بلکه گه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای کز مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / به محراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمربسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد
که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده برهم

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف ع

به پیش رو چو یوسف قبله یافت ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود روحش راحت اندوز بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زین سان مه بتابد اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی ازو کون و مکان را روشنائی
نه مه هیهات روشن آفتابی که از وی بر فلک افتاد تابی
چه می گویم چه جای آفتاب است که رخشان چشمه اش همچون سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون سر از جلباب چون آورده بیرون
چون آن بیچون درین چون کرد آرام پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم ز وصفش آنچه درگنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشگافی کرده شانه نهاده فرق نازک درمیانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه صادش نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه درو گلها شگفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکات است — درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب ارو نابرده راه — بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امید شان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود — عیار سیم پیشش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر — دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان تجان کرده سپندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورد زانگشتان قلمها — زده از بهر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی — ز بار سینه برد از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن — کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — ز نرمی دایه نافش بریده
سرینش کوه اما سیم باده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش انگشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون حمش شو — بیا و سیم دست افشار بشنو

در وصف نسب زلیخا

ز زیر ناف تا بالای زانو — نه گویم نکته از کنج بانو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون ست — بنای حسن را سیمین ستون ست
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور — ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آئینه را رو — درآمد از ادب پیشش بزانو
ازان آئینه هم زانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند — رخ دولت دران آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چه او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
دُر و لعلش که بود آویزهٔ گوش — همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره را دست — که یارستی بدستانش برو بست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوئی کافگنده پرتو — نبوده بر تنش جز خلعت نو

در وصف نسب زلیخا

بیک جیبش دو باره سر نسوده   چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی   بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده دست جز پیراهنش را   که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند   پریرویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده   بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته   نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را   نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی   سحر چون غنچه خندان شگفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان   بصحن خانه چون رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار   نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی   وزین غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید   وزین شبهای آبستن چه زاید

ذکر فریفتن زلیخا بر یوسف

در نیام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام را و کشته عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی   نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره   نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را   ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان را طوق گشته حلقه دم   دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده   ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری   چو حارس دید شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب   خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب   هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یاحی   فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن بلبهای شکرناب   شده بر نرگس شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل   تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته   بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهان از در جوانی   چه می گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور   بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش   گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد   بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلف چو زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش   مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان   معنبر سایه بان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمه ناز   ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز   دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درافشان   چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور می ریخت   نمک از پسته پر شور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق   ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغی   گرفته آشیان زاغی بباغی

ذکر فریفتن زلیخا بر یوسف

رخش ماهی ز برج اوج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد | بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل | اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش | مقید کرده دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی | نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی دلبند | بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابروش با طاق شد جفت | ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش ز مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمربندی گرفت
بر رویش دید مشکین خال دلکش | نشست از روی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید | برینسان سیب آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود | که صورت کاست اندر معنی افزود
دلیخا از زلیخائی رمیده | ازان صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر بمعنی رو نماید | کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست | ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یاد از نم دیده سفالش

ذکر فریفتن زلیخا بر یوسف ع

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پر باز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشیی بود | ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز اندر دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت | دل او وزان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند | دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه | بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت | ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود

ذکر بیدار شدن زلیخا از خواب

ذکر بیدار شدن زلیخا از خواب

دلی کز عشق در کام نهنگ ست	ز جست و جوی کامش پای لنگ ست
برون از یار خود کامی ندارد	درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید	وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد	که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان	شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیارست	که آن یک پرده در وین پرده دارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد	برای پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار چنگ	بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت	بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند	هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی	که دارم از تو این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی	نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم	کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام ست	وگر ماهی ترا منزل کدام ست
مبادا هیچکس چون من گرفتار	که نی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم	گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم تن بیخواب مانده	ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش	نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی	تر و تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم بادی وزیده	نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی	هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار	چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحرگه کارش این بود	شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و رفع هر گمان را	بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش بود از خون خوردن شب	کلوخ خشک را مالیده بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد	به بستر جان ز زر و سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی	سر موی ازین آیین گشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

(ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا)

کمان عشق هر جا افگند تیر	سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه	ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش ست از نکته‌دان این نکته گفتن	که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی	کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت	بسینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی	همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت	چه جای آب بل خوناب می‌ریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی	نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد	بگردون دود آهش راه می‌کرد
بهر آهی که از دل برکشیدی	کسان بوی کباب دل شنیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد	گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدان آشفتگی هرگز هیچ باغی	نروید لالهٔ خالی ز داغی

کنیزان این نشانیها چو دیدند | خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | که سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشقست | دلش بشکسته زیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی | همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسون گر دایه داشت | که از افسون گری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی | بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز | ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشش بودی | چو خفتم خفته در آغوشش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت | که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی | چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان | دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال چاشت گاهت خاستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان و آتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش | که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزائم خوانیم کارست و پیشه
به تسخیرش عزائمها بخوانم | کنم در شیشهٔ و بشیت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد | بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه مه را در ستاره

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیش تلخکامی / که می داند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین بنامش

زبان بکشاد آنگه پیش دایه / ز بهر از پی بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فروماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته راه جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دل آرا

تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهنجار است جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی / پریشان راستان را کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی این اندیشه / برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است

ذکر تحیر از تغیر حال زلیخا

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فروبست از نصیحت گفتنش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون عاجز آید دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود کاهی بر کوه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه می کاست سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فگندی چون کمانم استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کز و جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی می کند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیداریست آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهان تاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

خواب دیدن زلیخا بار دوم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیش بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دید بر راه / درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند / ز جا برجست و سر در پاش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورت آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان نهد مویت بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام ست / گرامی شاهی ایوانت کدام ست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ ست / نه پنداری کزان داغم فراغ ست

خواب دیدن زلیخا بار دوم

مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنیدن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش / ز حد بگذشت غوغائی که بودش
ز مام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره وار از لعل و گوهر
بسیمین ساق آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می بارید و می گفت
مرا پای دل اندر عشق بند ست / همان بندم ازین عالم پسند ست
سبکدستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

خواب دیدن زلیخا بار دوم

مرا خود قوت پائی نمانده است … بهیچ آمد شدن رائی نمانده است
بدین بند گران پابستنم چیست … بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفت ست پای سرو در گل … رهِ جنبش برو گشت ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب … که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبرے زنجیر باید … که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش … که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود … برآرد از دل پرآتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم … بدین زنجیر پایش بر بندم
به بینم روی او چندانکه خواهم … کزو روشن شود روز سیاهم
چه می گویم نگارِ نازپرورد … که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم … بساطِ شادمانی درنوردم
پسندم کے بود بر خاطرش بار … بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دلِ تنگ … که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهاے عاشقانه … یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک … چو صیدِ زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز … دگر آمد بحالِ خویشتن باز
با فسونِ دلِ دیوانهٔ خویش … ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده می شد … گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همیشه هر دم از حالی بحالی … بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام

و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ … که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی … گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند … بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی برگشائی … چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش … بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جام دَرد دُرد آشناسے کرد … ز سوزِ عشق بی آرامے کرد
کشید از مقنعه موے معنبر … فشاند از آتشِ دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد … زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی … چو سوسن کرد سازِ خوش زبانی
شد از غمگین دلِ خود غصه پرداز … بیارِ خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم … پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی … دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد … نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکارِ خویش می بودم تنگر خند … کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون … فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در چشمت عزیزم … نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی … ز بندِ محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من … میانِ خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ … پدر را آید از فرزندیم ننگ

خواب دیدن زلیخا بار سوم

خواب دیدن زلیخا بار سوم

پرستاران مرا پدرود کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاین چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام و شهر خویش آگاهیی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام ست / عزیز مصرم و مصرم مقام ست
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / به تن زور و بدل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم
چو مرغ سیم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سرش هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن سروقد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن کوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهٔ کشورستانی ست / ز شاهی خواستگاری را نشانی ست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام / دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد است صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی / رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر می گفت و خاموش می بود / ببوی آشنائی گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن ز جائی / بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می سفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر می زاد کس شیرم نمی داد

ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم میانداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر زخمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد وگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ وگر شیرین ترا چه

وگر سد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو

کیم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ برتنش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان درو آن روز تا شب / درون چون غنچه از خون لبالب

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

سرشک از دیده نمناک میریخت ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بی قرارش ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی اجازت داد و لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را بزین مثل نیست که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند ز پیشش با دو بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید علاج خسته جانش اندران دید
که دانائی براه مصر پوید علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ز دانائی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست که مه را در جگر افتاده تابیست
ز اوج ماه برتر سایهٔ او ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را آمیسر که گاهی افگند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان نیارد پای پوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار که نرگس خیره چشم ست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزل گاه کرده ولی صد شور را زبیرون پرده
همه شاهان هواخواهان او یند خراب لطف ناگاهان او یند
سرافرازان ز حد روم تا شام همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم شمار آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست براه مصر اشکش رود نیل ست
هما تا خاک او ز انجا سرشتند برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این شعف چیست هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی بود خدمتگری را خاک روبی
تواضع کرد گفتا من که باشم که در دل تخم این اندیشه پاشم

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
برین لطفی که شه کرده است اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان شکرخند / ز لعل و دُر همه بر موی کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حله نور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره ها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در مهد زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزاز آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست / بپیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هر چه دارد / نیاید در شماری گر شمارد
بزم خلوتش فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دولتش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند هر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی ور ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان و نارپستان / عذارشان گلستان در گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و غار غازه
تنگوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزاران امرد و غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین کشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / به مو آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکوشکل و خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیزدو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فگندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر تیز پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستون نی / ز راه یاد رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / خریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی خواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفائس صد شتربار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیباهای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز سارا عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا

ذکر رفتن زلیخا بسوی مصر

مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای او ز زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زرافشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بر او زربفت و دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشتند گوئی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که جا شد آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تگ و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستاد از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چون پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خاک زرین
کنیزانی همه هر هفت کرده | بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بناخن داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعرهٔ زه
درافکنده دف این آوازه از دوست | که زد دست ره کوبان به پوست
بدین آئین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو منزل چون یک و منزل دو بریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در روی او هزاران قبهٔ نور
تو گوئی ابر چرخ بی کناره | بباران ژاله باریدی ستاره

ذکر رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک اسلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زیشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوش ترمی نمودش
چه از شیرین وشان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسبان زرین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه | چه از زنها در گهرهای خزینه
ز لشکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد | وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس که من او را بخواب دیده بودم و سالها بمحنت کشیده نیست

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | بی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند | بر آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه | دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

علاجی کن که یک دیدار بینم | گزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش | که هم سایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی | بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شگافی زد بصد افسون و نیرنگ | دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد | بتر با بهره دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم | بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت سستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجاش آب یابم در مغاکی | زتاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | زبی زادی بزیر کوه اندوه
شده باشاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من | نشانی بیند از گم گشته من
گشایم گام سوی او دلیری | بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه در حضیض و گه بر اوجم
که ناگه زورقی آید پدیدار | شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بیند رنگی | بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر | از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای | بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مده پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | مده بر گنج من دست اژدها را
بدینسان تا بدیر می زاری داشت | زنوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی نالید و رو از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز | سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار | گزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت وی هیچ بیمت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | زنرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن | چه سان گردد بکار رخنه افگن

چو باشد آستین از دست خالی | نباید ز آستین خنجر نگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن همی بی غم همی زد | ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان وطبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند | بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زر فشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نثار انداز خیمه مه را در عماری
سپه از پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپایش هر درختی | شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلکها را طبق پر دست صحن
ز بس رفتار گرد اسپ و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از نگ و بوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناچیز قدری

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

زمین از گرد ره زیر پی خویش | کف پای شتر هم بر ان ریش
پی شست آهوان زرین نشیمن | صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زینسان تهی آن گوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی | گه از فرزانگی بندم کشادی
چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بدان درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازت | شفاء الله چه باشد جان گدازت
منه در ره دگر دام فریبم | مفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر باشد این تخم چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که ناگه بر درشت آمد فرو دشت
بر آمد بانگ ره دانان بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر از حق گزاری | بکف بهر نثار آن عماری

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

ذکر آوردن عزیز مصر زلیخا را

طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و دُر

گهرریزان برو صاحب نثاران / چو بر طرفِ چمن ابرِ بهاران

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد / عماری ور زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش افگن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل / نثارافشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از دُرهای شاهی / پر از گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ویزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایشِ شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولتسرا تختی نهاده / بزیبایی ز هر تختی زیاده

در آن پرده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زرگهروار

بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاجِ گران سنگ / بزیر کوه از بارِ دل تنگ

ز گوهرها که بردی خور بران رشک / بچشمش در نیاید جز دُرِ اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / بیک لخت است اگر مایل بتخت است

در آن میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر می رود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی دهد دُر / کجا باشد در و گنجایش دُر

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقتِ یوسف علیه السلام

و تلهف و تاسف مدت اللیالی و الایام

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف علیه السلام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهتِ گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربتِ آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیشِ او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزانِ دل آشوب و دل آرای / پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامانِ قصب پوش و کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمانِ حرم در پاکبازی / امینانِ حرم در کارسازی

ز خاتونانِ مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوقِ همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفّهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساطِ خرمی افگنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود

از آن بارِ گران در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت از ناز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش | بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت | برد آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ | چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم | ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت | یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم | بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی | به برج دیده چون ماهی درآئی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی | چو جان آئی بجان من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چگویم

بسر کردن
زلیخا در مصر بهجر یوسف
علیه السلام

نهم یکسو خیال ما و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را | نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز | برآئین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزل گه نباشد | کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
وگر در خود بود زآهن درائی | چو در بندند از روزن درائی
ببخشا بر من بی راه و روئی | بکن از جانب من جستجوئی
درآ در دار ملک شهریاران | برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جوئی زین تگ و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورت خانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیشت آید کبک خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان

بسر کردن
زلیخا در مصر بهجر
یوسف ۲

بسر کردن زلیخا در مصر بمهر یوسف علیه السلام

وگر بینی براهی کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را | باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بباد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان باجمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجا آورده راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش | برین آئین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زاه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ به لاله راز گفتی | زداغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری | بره می داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامی ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم | زکنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوارست | نظر بر شاهراه انتظارست
زحد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف ع و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

حسد بردن برادران بر یوسف علیه السلام

دبیر خامه زاستاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست | زفرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آنسان لطفها پیش | که بروی رشکشان هردم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فگنده بر زمین ظل کرامت
چو سالکان صوامع سبزپوشی | زجنبش تیز وجدی پرخروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش | ملائک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند | ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تائید بختش | عصا لائق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان زاخوان با پدر گفت | که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار وشتم | برویاند عصائی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر رو سوی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصائی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی ست — ستون بارگاه پادشاهی ست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی — گران‌تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد — ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوشش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم‌بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی بگشوده با پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین — بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خند آن لعل شکرخند — بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب داشت تنگ خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند

خواب دیدن یوسف سجدهٔ آفتاب و مهتاب

ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه — نهاد آن را با خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — باندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان جز دو لب نیست — کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی داند که از طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی — شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کردست زینسان سربلندش — نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید جاه جوئی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او — پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم — وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست — بر احباب آبروی ویش از ماست

ازدیاد حسد برادران از خواب یوسف ع

بجز حیلت گری از وی چه دیدست | کزینسان بر سر ما بر گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست | نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی | بباید کند ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

مشورهٔ برادران یوسف باهم

چو آید مشکلی پیش خردمند | گر آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن درست بنیان | بصدر راستی بالانشینان
نه در کجرو حریفان کج اندیش | که گردد از دو کج کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت | بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دستش بخون ریزی توان رست
یکی گفت این به بدنیتی اهی | که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر | نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون کردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور | بهائل وادیی محروم و مهجور

بیابانی در او جز دام و ددنی | بجز روباه و گرگ از نیک و بدنی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه غیر از شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندر او آرام گیرد | بمرگ خویشتن بیشک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این | چه جای قتل از آن هم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن | به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افگنیمش | بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب از آن چاهش برآرد
به فرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا برین | بوی از ما گزندی نارسین
چو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب | شدند آنان همه در چاه شیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس روی بکار خود نهادند | بفرداد وعدهٔ این کار کردند

درخواست برادران به بردن یوسف

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بر گنج بیخودی بنشستگانند

زقید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازندهٔ عالم سازگارند
بهر بارے که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند
سحر ز انسان که می خسپند خیزند

حسدورزان یوسف بامدادان
بفکر دینه خرم طبع شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان و نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند
ز هر جائے سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

درخواست برادران به بردن یوسف

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد کش بما همراه سازی
بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب
فَاَرْسِلْهُ غَدًا یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت و کوه و بیشه گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
بروے لاله زارش راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گلهٔ آهو چرانیم
ز یک سو گرگ را زهره درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

زجد گرچه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
گریبان رضا پیچید زیشان

بگفتا بردنش روے کی پسندم
گران گردد درون اندوه مندم

از آن ترسم کزو غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کهن گرگے برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند
تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست رایم
که هر ده تن بگرگے در نیائیم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد
بجنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالے در ریاض جان چرنده
نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند
ز یک دیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی
گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
برو دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فگندند
میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار می زد
بگل از خار و خس مسمار می زد

در چاه افگندن یوسف را

فگنده کفش ره بر خاره می کرد / کف سیمین ز خاره پاره می کرد
کف پایی که می بودش ز گل تنگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به بسته از قفا و پشت دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که را دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم / بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی / بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بی مهران فگندی / غزالی در کف گرگان فگندی
که با کام و لبت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون می گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / بر و باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی بیتاب مانده / که نی رنگ اندر و نی آب مانده

در چاه افگندن یوسف را

نهال نازپرور بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک / کز و چیدند بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شب انور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک نقصان و بالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بد بیشان بود حالش تا سه فرسنگ / از و صلح و ازان سنگین دلان جنگ
از و نرمی ازیشان سخت رویی / از و گرمی و زیشان سرد گویی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه قورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر در و یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی
چو ایشان وضع آن گل چهره ما را / پسندیدند آن بی بهره چه را
دگربار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آن چه کردند
بران ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از ان آزار دیدی
رسن بستند از موی بر و پیش / برو شد هر سر موئی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

چاه افگندن یوسف را

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت
فرو د آو یختند انگه بچاهش — در آب انداختند از نیمهٔ راهش
زخوبی بود خورشید جهانتاب — فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آن را بید رنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ — که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آئین — شد آن شورابه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از حوالیش
ز نور طلعت آن هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان — ازان رو شد برو آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد زانجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک — پیامت می رساند ایزد پاک
ق
که روزی این خیانت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو در پیش تر پیشت رسانم — فگنده پیش سر پیشت رسانم
برایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بموایشان کیانند — سر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تختهٔ سنگین تخت گاهی — نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی — گر ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند — پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجائی — که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزل گاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعاد تمند مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرو د آو یخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن — افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افگن — جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر روزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است — یقین چیزی بجز آب اندران است
چو آن ماه جهان آرا برآمد — ز جانش بانگ یا بشرای برآمد

برآوردن کاروان یوسف را از چاه

برآوردن کاروان یوسف را از چاه

بشارت کز چنین تاریک چاهی
برآمد بس جهان افروز ماهی

دران صحرا گلی بشگفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزل کشش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیک بختی گنج یابد
اگر نهان ندارد رنج یابد

حسودان همرهان نزدیک بودند
زحال او تفحص می نمودند

همی بردند دائم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی
برون نامد زچاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار
میان کاروان آمد بدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این

بکار و خدمت آمد سست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند

زنیکو بندگی فارغ نهادست
فروشیمش اگرچه خانه زادست

چو گیرد بنده بد بندگی پیش
زنیکوئی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش
نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین بس می نکوشیم
بهر قیمت که باشد می فروشیم

جوان مردی که از چه برکشیدش
باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوان مرد
بفلسی چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل به بستند
بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند
چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار از وی
متاع جان بیک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا این خریداری تواند

دهد گنج سعادت ناخردمند
ستاند زر کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

چو مالک را برون از دست رنجی
فرو شد پا از آن سودا بگنجی

نمی آمد بروی آن دل آرای
دران ره بر زمین از شادیش پای

بهویش جان همی ورد وی رفت
دو منزل را یکی می کرد و می رفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک گیتی کامیابی

بر اوج نیکوی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
بحور و نقشی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست
به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
زشرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماهرو را
بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش
که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آن کس خم مبادت
که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری ندارم | ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری | بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | به تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | بجد تنگاریش باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | بخنده در شکرریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند | ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند آینان بدین شکل و شمائل | بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهان گرد | ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف ع و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شسته و شویی | ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست | سمن را پرده نیلوفری بست

غسل کردن یوسف در هودج جلوه کردن

کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین بیضه خور را ز اوج شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق | که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد مصر از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | ز پابوسش من آسوده بودی
بران شد خور که خود را افگند پیش | برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سزایش | طفیل نیل شود دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد | به تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | بباز نجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی می ریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می بست زیور
گهی می داد از کف مالش گل | به پنجه شانه می زد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرشدار مالک پیرهن جست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه محمل براندند

غسل کردن یوسف در هودج جلوه کردن

دیدن زلیخا جمال یوسف را

نمود از قصر بیرون تختگاهی — که شاه آنجا کشیدی زرخگاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند — جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود زابر تیره آن روز — نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارای — ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای — ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف کار هودج را بپرداخت — چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران کافتاب ست — که طالع گشته از نیلی سحاب ست
نظر کردند در مهر جهانتاب — بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابر ست مستور — ز روی یوسف ست این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره — فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر — که هم ماه ست از ان شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند — ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا — سها را جز نهان بودن چه چارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل — کز و تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت — ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست — به حیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه — ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد — وزان محنت بسی دندان بیفشرد

دیدن زلیخا جمال یوسف را

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش — ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد — دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد — بمنزل گاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزل گهش بود — نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست — که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامی ست — بساط عرض کنعانی غلامی ست
غلامی نی که رخشان آفتابی — بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت — چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد — ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند — بخلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزل گهش آن خلوت راز — ز حال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دل افروز — چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان حزین گشادی — بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم — که گرد آفت من هرچه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی — ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست — فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمود ست — شکیب از جان شیدا وی ربود ست
به تن در تب بدل در تاب از ویم — ز دیده غرق خون ناب از ویم
درین منزل ز سودایش فتادم — بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خان و مان آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم

همه زآرزوی روی او بود	زشوق قامت دلجوی او بود
زکوه افزون بود بار من امروز	ندانم چون شود کار من امروز
منه من شاه ایوان که گردد	برج شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گرد روشن از وی	کدامین خانه گرد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام	که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که با قد	ز وصل نخل سیمینش که لا قد
که آزد و حاصل خود و بهایش	که سازد گل دیده خاک پایش
مرا به گرد داز وی حال یابی	رسد و ستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز بیت	چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار	غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری	مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید	ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا وی را بقیمت دو چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنائی	رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار	شدند مصریان یکسر خریدار
هر آن چیزی که هر کس دسترس داشت	دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت	تنیده ریسمانی چند می گفت
همین بس گرچه من کاسد تمامم	که در سلک خریدارانش نامم
منادی بانگ میزد کز چه دارست	اگر می خواهد غلامی بی کم و کاست

خریدن زلیخا یوسف را بقیمت دو چند

لب او گوهر کان ملاحت	رخ او مطلع صبح صباحت
ز اخلاق کرامش سینه معمور	زسیمای صلاحش چهره پر نور
نیابد در کلامش خم و پیچ	نیارد بر زبان جز راستی هیچ
بیک بدره زر ارزش خریدار	یکی شد زان میانه اول کار
بیابی از درست زر هزارش	از آن بدره که چون خواهی شمارش
بمنزلگاه صد بدره رسانند	خریداران دیگر رخش راندند
بقدر وزن یوسف مشک اذفر	بر آن افزود و دولتمند دیگر
بوزنش لعل ناب و در مکنون	بر آن دانای دیگر ساخت افزون
ز انواع نفائس می فزودند	بدین قانون ترقی می نمودند
مضاعف ساخت آنها را بیکبار	زلیخا گشت زین معنی خبردار
پس زانوی نومیدی نشستند	خریداران دیگر لب ببستند
برو بر مالک این قیمت بپای	عزیز مصر را گفت ای نکو رای
ز مشک و گوهر و زر در خزینه	بگفتا آنچه من دارم دفینه
ادای او تمام از من نمی آید	بیک نیمه بهایش در نیاید
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر	زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
خراج مصر بودی بلکه افزون	بهای هر گهر زان درج مکنون
بده ای گوهر جانم فدایش	بگفتا کین گهرها در بهایش
که دارد میل او شاه زمانه	عزیزا آورد باز از نو بهانه
بود سر دفتر دیگر غلامان	که در خیل وی این پاکیزه دامان
حق خدمتگزاری را بجا آر	بگفتار و سوی شاه جهاندار
که پیش دیده فرزندی ندارم	بگو بر دل جز این بندی ندارم

خریدن زلیخا یوسف را بقیمت دو چند

خریدن زلیخا یوسف را بقیمت دو چند

سرافرازی بده زین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم
بر چرخ اختر تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا — بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش — ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت — دو چشم خود همی مالید و می گفت
به بیداریست یا رب یا بخواب است — که جان من ز جانان کامیاب است
شبم را صبح فیروزی بر آمد — غم و رنج شبا روزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همراز — سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست — پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب — طپان بر ریگ تفسان از غم آب
در آمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب — رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق تابنده ماهی — بجوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من — بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی را دهد خرمهره چیند
اگر خرمهره را پدرود کردم — چو عیسی زان من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می سنجید — ز رشک از چشم گوهر بار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود — ز داغ هجر فارغ بال می بود
گه از هجر گذشته یاد می کرد — بوصلش خاطر خود شاد می کرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آن آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسیده

غائبانه عشق دختر بازغه با یوسف

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از در گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری — که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه — کند عاشق کسان را غائبانه
بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود
ز دُرج عقیقش خنده بر دُر — ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود — دل از رشک اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل — نمی شد با لب لعلش مقابل
نبودایمن ز لعل می پرستش — کز با آن پر دلی آرد شکستش

عشق دختر بازغه با یوسف ع غائبانه

جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بپایی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفائس هر چه بودش / که دادن در بها لائق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / بر آمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دیدش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بخوبی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوی راست / بدین خوبی جمالت که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که آورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح خامه کیست / سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش یکی رشحی و انعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی / ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

غائبانه

عشق دختر بازغه با یوسف ع

چو دانا دختر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت — ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان دادن ته پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی — مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم کشودی — ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این از باز است — که با تو عشق ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم — به افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی — ز نور رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود وی و رفت — برست از مایه سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل — عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال و عالم آزاد — بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند — بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه — بسر بر بست پشمین پاتابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت — لباس آئینه آسا ز نمد ساخت

بدست وی ز گوهردار یاره — سفالین سبحه آمد در شماره

به کنج آن عبادت خانه ره کرد — ز عالم رو در آن محراب که کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد — بجای بستر سنجاب گسترد

ز خار از زیر سر بنهاد بالش — در آمد گیتی از دروش بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود — بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد — بجان دادن چو مردان عرش بر آمد

نپنداری که جان ارایگان داد — فروغ روی جانان دید و جان داد

ولا مردانگی زان زن بیاموز — باتم شیوه شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی ز اندیشه صورت پرستی

بهر دم حسن صورت از زوالست — زحالی هر زمان گردان بحالست

مرغ آن هر دم قدم بر سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن بر تر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست — وزان رو در یکی کردن حصارست

چو تاب حمله دشمن نیاری — به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف ع را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد کام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدش هیچ قدش جست زیبا

مه هیبت تا جهان زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

چو روز سال هر یک سی صد و شصت | مهیا کرد فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دل فریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود مگر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دل آرا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم بربافتی از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت | بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه های مرغ در پیش | کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم آب آب
بهر چیزی کز آنها میل دیدی | روان چون جان خودش پیش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالینش از گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی و بس افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیوی یا پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجا توانی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا ازانکه اندوهی که آن روز داشت ازان بوده است

سخن‌پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پرآب و دل پرخون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه‌پارهٔ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی دانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بجز سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری / بگو در رنجی که داری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست / بجور درد ایامم سپردست
تنم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گردبادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را بجای باز زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می‌گفت / غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
به تقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویشتن پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جان‌سوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کآگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود به پرهیز / ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بوئی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آئینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

تمنا کردن یوسف شبانی را

تمنا کردن یوسف شبانی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کند دل از غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لائق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / به تحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست استادان آن فن / که گردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی / که گنجاید درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را بر دست / ببوسیدی ازین رو گهگهش دست
دگر می‌گفت این را چون پسندم / که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
در آن پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در برهٔ چند / که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز زه‌شان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها کیسر گرانبار / بره از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرا زن / تو گویی موج می‌زد سیل روغن
بروز موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله‌کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود / اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

چو بندد بیدلی دل در نگاری / بگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آن کس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجویی / نمی‌دانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره | ولی می کرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمی دید | بچشم فتنه سوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش بیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نگردی شانه موی عنبرین بوی | جز از پنجه که می کندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم گشادی | اگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی جایگه بود

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشک نرگسش را سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر گردانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر من گشایند | چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه | نه ز ایشان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه دروش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیک دم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی بی مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست | نمی دانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه می سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی | اگر می سوختی معذور بودی

استفسار دایه کاهش زلیخا را در عشق یوسف

کنون در عین وصل این سوختن چیست / بداغش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این قسمت داست / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لائق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی‌اش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر / برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور ازوی / زلال کامرانی می خور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را ز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندان به سر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم / ازان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بیخدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار گریست / که بر لب آب و باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل گره هاست / گر آن کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد / نظر کردن بوی دشوارم افتاد
دهانش کز سخن با من بتنگست / بجز خون خوردنم از وی چه رنگست

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مائل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
برتنگم ز آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

زلیخا با غم با این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخواریم بین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد / رخت را از لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره گشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سروی تواش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین ست | به پیش روی تو سر بر زمین ست
فلک زین سان بلندت ساخت پایه | فگن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زین سان دلرباییست | فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب | وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو کردست نقد زندگی گم | ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
بقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازد بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود | بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست | دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گزاری

رفتن دایه بپیش یوسف بطلب مقصود زلیخا

سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی | جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | ز نازاده نباشد جز زنا کار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم | بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور می دار | دل خویش و مرا معذور می دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت | ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سرم خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست

عذر کردن یوسف از حصول مراد زلیخا

خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جان ست غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چون ست | ز چشم خونفشان یک قطره خون ست
چنانم در بحر عشق توام غرق | که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست داشت | نهال کین من در جان شان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند | بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل دمبدم خون در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست | بشرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر بر آید غالب از نور | کند رنج محاقش زار و رنجور

عذر کردن یوسف از حصول مراد زلیخا

زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز مه داده فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من ز انجان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | به هیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم ست | ترا از کین من چندین چه بیم ست
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کلیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نیارم | بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جائیکه کاری آیدم پیش | بود آنجا بیا صد کارگر بیش
چه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم

عذر کردن یوسف از حصول مراد زلیخا

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجایی پا چو ره پرخار بیند / اگر دیده نبیند آزار بیند
چو یوسف این سخن بشنید و گفت / که ای جان و دولت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگزاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
ولی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب و

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی / کزو بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بر صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
دران میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفته روی باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حی پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بندست پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف ع را در باغ

یکی گودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدند و زین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیکبختی
تبرک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صدا از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جایش طلب دارد بتازید / بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی برانند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید که اول خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنائیش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بر آن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف ع

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز / همه دستان نمای و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقابل شو که چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو مثبت باد هم آغوش
یکی در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو نازآزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / بالا زد ز ساعد آستین را

عرض
کنیزان جمال خود را
بر یوسف ع

که دفع چشم بد را زان شمائل
بگردن دست من بادت حمائل

یکی گرد میان مو را کمر کرد
ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی بر میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان ماه‌رویان
ز یوسف وصل را می‌بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی
وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر مکر و دستان
بصورت بت بسیرت بت‌پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیجست
که گردد راه شان در بندگی راست

بایشان هر چه گفت از راه دین گفت
پی رفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید
بجز آئین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست
که ره گم‌کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست
ز دانائی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی
درین بستان سراپا بد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر میوهٔ یزدان‌پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست
که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم
که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن
که دادت سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر
که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند
ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد
بمعبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین
دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هرگز وی یک انگشت
بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی‌سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت

رهد از چشم زخمش آن خردمند
کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان
بیوسف راه خرم طبع شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بشکسته زنار
ز سبحه یافته سررشتهٔ کار

زبان گویا بتوحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای
دل آشوب و دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد
ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان
سمن‌رخسارگان سیمین‌بران

ترا حسن و جمال دیگر افزود
جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب‌رو خوبی پذیرد

بسی زین گونه با آن غنچه‌لب گفت
ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت
دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد
نگاه الا به پشت پا نمی‌کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

عرض
کنیزان جمال خود را
بر یوسف ع

بناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف ع

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست — ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم — ازان جان جهان مهجور باشم
چه باشد کز طریق مهربانی — بمنزل گاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه ست با من — چه حاصل ز آنکه همخانه ست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفورست — بصورت گرچه نزدیکست دورست
جوابش داد دایه کای پری زاد — که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند — که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی زرویت
بتان یکسر بهویت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمائی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین کشی آخر زبونی

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف ع را

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آن را سوی خود تاب — بهمرازیش همزانوی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار — براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم خم در کمندی — بپایش نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانیی ده — وزان شهدش بخود چسبانیی ده
بروی از مشک خال دل گسل نه — ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم — کز آن یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز — چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر صد گردم از دورم نه بیند — وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست — بلای من ز بی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه — که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری — که زان کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی — بگویم تا در و صورت گشائی
بموضع موضع از طبع هنرکوش — کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا ببیند

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف ع را

بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت
زهر سو چون که جنبد مهربانی | بر آید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت از دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

تعمیر خانه با تصویر یوسف ع و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی | قوانین رصد را رهنمائی
چو از پرگار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو بر خط از طبعش سر زدی راست | بروان کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی سر و بن | نمودی جمله در یک روی ناخن
به نقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز رشحی او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد | ز زر اندوده سرائی کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال | فضای خارهایش گنج آمال

ممهد فرش مرمر در ممرهاش | موصل ز آبنوس و عاج درهاش
در آن درهم در انجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ | صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود زان گم
مرصع چل ستون از زر بر افراخت | ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر | بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش تا زمین ساق | ز زر اعضانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام | بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت آنجا | مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل باهم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده | بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری | برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون و دیگر | ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلزمینش بیش یا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جای شگفته | دو گل با هم بمهد ناز خفته

تعمیر خانه با تصویر یوسف ع و زلیخا

دران خانه نبود القصه یک جای | تهی زان دو دلارام دلارای
بهر جا شد دیده وز دیده کشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بت خانه را دید | در و مهر و گر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه والتماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بالستینها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرت گه از هر چیز و هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند | بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی
بخوبی گل به بستان نامه شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل آراست چشم از سرمهٔ ناز | سیه کاسی بروم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که روی آتشی در دل فگندست | بران آتش دل و جانم سپندست
به خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
ز مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ | گزان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی زد از خرده کاری | کزان نقشی بکف آرد نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد | بجانان زان شک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه لقا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افگند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جامهٔ تازه در بر | لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پرساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد
امیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی دران از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ نو تعمیر

ز دستینه دو ساعد دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
زرخشش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بزرکش دیبهٔ چینیش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می شدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانهٔ نو تعمیر

بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی — وزین یک حرف هر سو داستانی
(یعنی جهان روشن از نور جمال حضرت یوسف)
زلیخا را چو دیده بروی افتاد — ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو — بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
بطوق منت گردن فرازم — به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز — زمانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز — که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد — باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش — بقفل آهنین کرد استوارش

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانهٔ نو تعمیر

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم — که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی — بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی — بتنهائی خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو — بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم — ز بیروئی تو بس نامرادم
ز بیروئی گذر روئی بمن کن — ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفگنده — که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک — تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید — چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد — سخن گویان بدیگر خانه اش برد
برو قفل دگر محکم فروبست — دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا نعره برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای عشرت از جان ناخوشی چند — بپایت می کشم سرکشی چند
تهی کردم خزائن در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی
از آن کز طاعت من روی تابی — بهر راهی خلاف من شتابی
بقصد ار نه فرمان بری نیست — بعصیان زیستن طاعتوری نیست

هر آن کاری که نه پسند خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا / بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزل گاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر سان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور زافسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند
بششم خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او اقدم صحبت / کشاد کار خود از هفتمین جست
طلب نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصد آوری راه

مقصود
خوهستن زلیخا از یوسف
در خانه هفتم

در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و مقصود خود ازو خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا از جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حرمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زو گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببینید / چو ماه از خرمن حسن خوشه چینید
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان در دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در دید و گر دیوار را دید / بهم خفته دو گل رخسار را دید
رخ خود در حذای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر روی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش درد من دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوق تو بی خور و بی خواب بودم

مقصود
خوهستن زلیخا از یوسف
در خانه هفتم

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار — چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند — که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت — باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را سر بر زمینت

بابروی کمانداری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت — بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که می گوئی میانش — بآن سر که می خوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ — بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ

بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت — بآه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی — گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم — باستغنائت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو — ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر — مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده — ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد — که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ — مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را — مسوز از آتش شهوت تنم را

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

بآن بیچون که چونها صورت اوست — برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابست — ز برق نور او خورشید تابست

بپاکانی کز ایشان زاده ام من — بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری — مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من — هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جان فزایم کام یابی — بقند دلکشم آرام یابی

لکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام — به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب — که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج نهادی چون بداند — بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی — کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند — مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب بنشینیم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد — ز هستی تا قیامت بر نخیزد

تو می گوئی خدای من رحیم است — همیشه بر گنهکاران کریم است

مرا از گوهر و در صد خزینه | درین خلوت ترا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذر خواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذارش | برشوت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوانبخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه بی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسر

زبان دربند دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست

مر آن دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عنبری عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دست اندر گردن آویز | وگرنه بُرّمش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدائی | ز محنت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک | بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از برق خنجر

ولی از آتش غم بر تف و تاب | بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست | چه زرین یاره بگرفتش بر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا | وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه افرح دستانی | ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد

ز دهشت خود روانی خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد | ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد

بپیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست در سفتن الماس | ولی میداشت حلم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده کشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه | بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست | دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم | برسم بندگانش می پرستم

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

خواستن زلیخا از یوسف مقصود در خانهٔ هفتم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر — درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بی دینی نه بیند — درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ — کز این دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم — وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار زد و شاخ لام الف دور — رهانداز گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش — گشادا ز هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشائی — پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گویا بانگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدیده از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت — ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت — که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته — ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز — که بند پر و بالش از پرواز
ز ماشه کار در بیگار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره — نماندش غیر تار چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور — فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش — نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری — بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید — دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز — تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر
چو باهم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا جزا چیست — که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری رو — که گر داین کج نهادی راست برگو
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد

افشا راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بجرم گلستانم آورد در راه

باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بی‌خودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در بر آورد

شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج / پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی

نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافرنعمتی طغیان نمودی

ز کوته حق‌گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است / دروغ او چراغ بی‌فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام او از من میسر

گهی از پس درآید گه به پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بد آن بنده که چون مولی نبیند / رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفت از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی در آن خلوتگهم برد

قضای حاجتی خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف ع

وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند | گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد این زن | بجز اشک دروغش نیست روغن
ازان روغن چراغش گر فروزد | بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جان را خراشد | ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان کشیدن عزیز یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ | به محنتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی | ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که هست این صدق من چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف ع

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر | خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش برافروخت | گرانم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن ازان پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه می گوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست | بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر | چه بر بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی | طلبگار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی | وزان پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم ست | زنان را کیدهای بس عظیم ست
عزیزان الحذر کید زنان چار | بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین کار در بند | بهر کس گفتن این از میپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خوئی سمر شد در زمانه
تحمل گرچه خوش ست اما نه چندین | نکو خوئی خوش ست اما نه چندین
چه مرد از زن بخوش خوئی کشد بار | ز خوش خوئی به بد خوئی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در باب عشق یوسف ع

نباشد عشق را کنج سلامت | خوش آن رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق ست | ملامت صیقل زنگار عشق ست
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر رنگ بدرش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی کشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفت ست | که دست از دین و دانش وا گرفت ست
عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجب ترکان غلام از روی نفرت | ز دمسازی همرازیش دور ست
نگاهی می کند با او نگاهی | نه گامی می زند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد | هران در کو کشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست | ازان رو خاطرش را میل او نیست
اگر آن دلبر گهی با ما نشستی | زنا دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | بما هم کام داد و هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ دلبر شمائل | که سویش طبع مردم نیست مائل
بسا لیلی وشی شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ ساقی | چو نور از عکس ظلمتها کناقی
بلورین جامها لبریز کرده | بماء الورد عطرآمیز کرده

ز زرّین خوان زمینش مطرح خور
ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان
طعامش قوت جسم و قوّت جان

درو از خوردنیها هر چه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلوااش داده نیکوان وام
ز لب شکّر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین
بنای مصر حسنش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افگند
هزاران خشت زر پالوده قند

دهان تنگان بلبهای شکرخا
نداده ور دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها
بجشوش نام رفته بر زبانها

نکرده هیچ نادربین تصور
کز آب آمد برون زانسان سپیدپر

ز تازه میوهای تر نایاب
سبدها باغبان پروره از آب

روان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاؤسان خرامان

پریرویان مصری حلقه بستند
بمسندهای زرّین خوش نشستند

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند
ز هر کار آنچه می بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان
زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن
ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ او صفرای فاقع
پی صفرائیان درمان نافع

بر ایشان گفت پس ای نازنینان
به بزم نیکوئی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پرنور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف ع

همه گفتند کز هر گفتگوئی
بجز او نیست ما را آرزوئی

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم
رخش نادیده از عشّاق اوئیم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
پی صفرائیان اروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید
نمی برّد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قدّ رعنای تو افتیم

بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت
بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد
دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم
بنومیدی فتاد آخر قرارم

شدم رسوا میان مردم از تو
فتادم بر زبان مردم از تو

گرفتم اینکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده از خواری و بی اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بران کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را
نگه می دار حقّ این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون دایه برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری
کشیده خویش را بر سبزه زاری

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف ع

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم نامد آن میان تنگ

به سر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

به پا نعلین از لعل و گهر پر / بر و بسته دوال از رشتهٔ در

ردائی از قصب کرده حمائل / بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه

یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام / بسان سایه او را گام بر گام

بدینسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دست شان رفت / زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را از آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی پر ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول دوان سیلی ز خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف ع

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو دیدم سر تشنهار افسانه

ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خواندم اورا / بوصل خویشتن من خواندم اورا

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نیک خوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده ق

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نیابد جز بدان بی بهره بخشود / گران می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف ع زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار | فزون گردد بران میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود در عشق عاشق را قراری
زند در آتش سوز انش در دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف تشنگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوزی جگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدینسان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذورم هست | بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری در آیید | درین کارم مددگاری نمایید

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف ع

همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جان است | دران اقلیم حکم او روان است
بدیدارش گر آهنگ باشد | کند دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری است | جمالش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند
بگفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گلها خار جفت است | گلی بیخار چون تو کم شگفت است
درین دریا که پر خس صدفهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف ع

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک | همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش | حقوق خدمتش را در فراموش
نیاز او نگر وز خود سر ناز | ازان می ترسم ای سرو سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخاری دوست را از سر کشد پوست
چو آید از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چه گویم ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن هر مرگ ارزنده را
درو نگشاده دست از صنع استاد | نه راه روشنی و نی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی | ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبالی | زمینش گشته از هر ره وبالی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی | نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت رویی چند دروی | مجاور تلخ گویی چند دروی
در ابرو چین پی آزار مردم | ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنهش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زن وا مین شوی مساز ما باش / نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم / زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو یوسف گوش کرد فسونگریشان / بی کام زلیخا یاوریشان
گذشتش از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی‌گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان به بینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولت خانهٔ قرب افگند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه

زنان مصر زلیخا را بشناختن جمال یوسف

بر ستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف ع بزندان

چو از دستان آن بریده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / ولی شد تیزتر زان عصمت اندیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را اغبار آنگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند گوئی سخت گشتی / زبان گردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او
چو کوزه ساز زندان ابر گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم زآتش طبع پولاد / از و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بندد جز مراد خود خیالی
بطفل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام مصر

فرستادن زلیخا یوسف ع را بزندان

درین قولند مرد و زن موافق / که من بر روی بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپیان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک مویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کوشش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجه خویش
ببیند پیشه ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نسنجیدم گهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدستت است اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشادست / پی زجر تو زندان ایستادست

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

بر ویم خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آن سان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند / کهن پشمینه ایش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلامی شوخ دیده
که گیرد شیوه بیحرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو می کشند از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل خسته در زندان درآمد / بتن زندانیان را جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حوری بهشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش مپسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای
بزرکش حله سروش بیارای

بشو از فرق او گرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق منظرش را

زمینش را ز سندس مفرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آن چنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلائی
که ناید زان بلا بوی عطائی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد ست آدمیزاد

نباشد داب او نعمت شناسی
ندانم طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست
بآن پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد دران زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند
کز و گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید ازان گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر لب آمد جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینهٔ خود می گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند
چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش روی و مو از جان نشانی
ز هجر یار خود می کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ می کوفت
بقصد هجر طبل جنگ می کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد برو زان طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک می ریخت
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت

ز آب و خاک می کرد آن چنان گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند
برین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست
بعقد در عقیق ناب می بست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی درخور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همیزد / بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا کی عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فگندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم آنش مفت
بجانم از دل آواره خویش / نمی دانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز می کرد / شب اندوه خود را روز می کرد
بهر چیزی کزو بوی شنیدی / به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت زهش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردنست این / چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست بر خود می شمردی
نهادی هر دو چشم خود به تعظیم / بیاد ساعدش کردی که از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسه او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بودست / جهانی بر زمینش فرق سودست

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

کمر را کز میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افگن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش
چو ز ترکش چلاش از هم کشادی / بگریه دیده پر نم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجائی جفت دیدی / ازو بوسی بجائی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چه قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست / بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد / بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام قصر شد پاسبان وار / کز آنجا افگند خود را نگونسار
طنابی از گیسوی شبرنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای هر می جست / ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که کم یابش می خواست / همه اسباب مرگ خویش می خواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت آن چنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آی این بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو | که کردست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیر و صبر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای | مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر | بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نُه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن | کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق را شد ز اشک او جگر خون | وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خونفشان کرد
بگریه نالهٔ جان سوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق | بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در رود سیاهی | شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که آید | برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد اندیشه بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد | گزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور | شبش بی ماه مانده خانه بی نور
بخو نبود در وی جانان پرتو افگن | بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت | ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را | که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست | کف راحت بپالینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نی | چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گل او همچنان بر آب خود هست | مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را | پژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده وَیا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت این چنین در هر پگاهی غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینم مه زندانی خود را ببینم
چو زندان جای آن سان گلعذار است نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فگنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فگنده نشسته چون بنفشه سر فگنده
زخود دور و بآن نزدیک نشست ولی در گوشهٔ تاریک نشست
زجان زاری و از دل ناله می کرد ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
بلولو لعل لب را می خراشید ز نخل تر رطب را می خراشید
بچشم خونفشان از اشک گلگون همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان مراد خاطر اندوهگینان

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

بجانم آتشی افروخت عشقت سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاش دایه بفرق من نمی افگند سایه
بشیر ناب کم می داد بهرم بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی بآن حاضر نمی شد وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد موذن در سحر خوانی درآمد
دم سنگ حلقه بر حلقوم از دست دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز زنائی ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تگ و پوی نبودش جز در آن آمد شدن روی
نگردی کس ببستان میل خندان که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانیست یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بام و نظارهٔ زندان و گریستن بمفارقت یوسف ع

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز شب آمد بیدلان را غصه پرداز

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

تو آن بس کار دشوارگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رائی آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بر و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رنگ رویش از افسردگی زندی | بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی | ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار | ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز انجا بام زندان می نمودش
در ان غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم

رفتن زلیخا بر بام نظارهٔ زندان

رفتن زلیخا بر بام نظارهٔ زندان

نیم شایستهٔ دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین ست | نه زندان روضهٔ خلد برین ست
ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشید جهان در سایه دارد
مراد دیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن مه برو بنهاد و بنشست
سعادت برقرار آید ازان در | که سرو من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آنسان دلستانی
خوشش آن کز تیغ مهرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن اجاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی یا هیچ گه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطرخانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگرے آگاه گردد
بگشت از حال خود روی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استادِ سبک دست / بلوحِ خاک نقش این حرف ابست
چنان از دست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر پختگی آرد نه خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چه دانم راه دولت خانه دانی / نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه / قدم در دولت آبادِ عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت / مباش امروز هم کانست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاهِ مصر و وصیت کردن با ایشان که وی را پیش شاهِ مصر یاد کنند

شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان وغیره

ز مادر هر که دولت مند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرّم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخِ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرّم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدمِ او شاد گشتند / ز بندِ درد و غم آزاد گشتند
بگردن غُلِ شان شد طوقِ اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضا جوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نموده غرّه اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگردابِ خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / دران ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دید خوابی / وزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / ازان بر جان شان بار گران بود
به یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه می رفت / بمسندگاه عز و جاه می رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / باو یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مراد مجلسش یادآوری زود / کزان یادآوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی / زعدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از فتراک قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آن را که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز سوی خود روی او را / زهر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

ببست قفلی که ناپیدا کلیدست / برو راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا هیچ در هیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

ز ناگه دست صنعی در میان نی / بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید زغیب آن را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی / که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آن را پاک خوردند
به بینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب خاست / زهر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است / فراهم کردهٔ وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانیست / که در حل دقائق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش غواص این بحر گهریاب
اگر گوئی برو بگشایم این راز / وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این از دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند / باوصاف خودش صد حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی / نروید بر زمین شاخ گیائی
ز عشرت مالداران دست ازند / به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان و ران / که گوید آدمی نان و ده جان

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

جوان مرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه داد گرگشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کز و به گر دهم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس خرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / ق که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

به یک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار ما روشن کشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا اندیشهٔ گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
دران خانه خیانت ناید از من / بجز صدق و امانت ناید از من
مرا به گر زنم نقب خزائن / که باشم در فراش خانه خائن
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گردند / همه پروانهٔ آن شمع گردند
چو جوره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بکشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار باشد بر تنش گل / کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبن گیست خندان / گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه او را و وفات عزیز

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره / نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق / تو گوئی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق افراختندش
بپالاهی خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد از هر جا سؤالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و یم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

چو از دانه شود آگنده خوشه　　نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن　　که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی　　نیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره　　بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی　　که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند　　چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت　　چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار　　که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی　　بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد　　زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش　　بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو با بالای تخت زر نهادی　　جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان　　رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی　　جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره　　برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی　　بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت　　لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را　　بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد　　ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد　　نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است　　درین حرمانش کار وی این است

رفتن یوسف ع نزد پادشاه و وفات عزیز

یکی را برکشد چون خور بر افلاک　　یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری　　که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد　　نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف ع بر وی

دلی کز دلبری ناشاد باشد　　ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او　　نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه　　برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد　　ز اندوهی که دارد برنگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه　　دهد رو عیشهای جاودانه
فرو بیند از آن جشن و طرب روی　　نخواهد کم ز غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ　　جهان چون خانهٔ مرغان و تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش　　حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر　　نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت　　رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت　　حدیثش از زبان او نمی رفت
در آن وقتیکه رفت از سر عزیزش　　نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود　　انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد　　وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت　　ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم　　درون یک سرا با یار بودم

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

ولی بی یاد از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم   بزندان کردمش محروم و مظلوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروز از زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده   بدل زنجیر بتن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد   ز آه آتش بمهر و ماه میزد
زبند آه دائم دود آهش   بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی   نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر آن مانع نگشتی   ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان سبدم خون آب میریخت   نگو خون آب خوناب میریخت
چه بود از تاب دل سوزان تب او   مژه می ریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی   از ان خونابه بودش سرخرویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناورزیدی نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود کشادی چشمهٔ خون
ز سرخی هر یکی بوده دواتی   نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می خراشید   ز جان جز نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

بمهر دوست یعنی در خورم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار   مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت   بسان نیشکر خائیدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار   نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونی خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش   نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید   بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد دبیری را درین باغ   گزینسان بوم گرد خانهٔ زاغ
سیاهی از سرشک از نرگسش شست   بنرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین   سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی   چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان مگر بودش نمونه   که باشد کار هند واژگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
زنازان چین که افگندی در ابرو   فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد   که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر یاد بودی در نه بودی   رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه همراز قدم شد

زسر تا پای بود از بخت او دون … ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نمدیده خاک از خون مردم … چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش … که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویرانه سال … سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش … سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع … معرا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین … عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر … به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش … مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یک شمه گفتم … بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش … نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت … هزاران حقهٔ پر در گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی … بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر … لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست … شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامهٔ مسکین گشت خرسند … بران از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند … پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش … ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهی باز … کند بر راه یوسف خانه ساز
گر افتد چون گذرگاهی بر اهش … پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده … زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده … نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش … نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید … گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر رهگذاری … برویش از ره غربت غباری
بوسد پای او کز شهر یاری است … بشوید گرد او کو زان دیاری است
و گر سلطانش از راهی سواره … براید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش … نشنید خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست … بر راه یوسف از نی خانه آراست
بدو کردند نی بستی حواله … چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز … جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی … ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته … چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود … بروی هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف یوز ادی … سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز … ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه … برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او … شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از در … بر سیم اختر رخشان مسمر

محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز استیلای

بزخم سم چو سنگ خاره خستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تگ و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان بنخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نبازو ریش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوش رفتن ازان جمی بودش سیل | چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال | پی جو کردنش آماده غربال
ز شذره سبحه خوان مرغان گزیدی | که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آن صهیلی | گرفتی هر طرف ضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدی | چو سیاره پی ماه آمدی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | ازان نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه | بطنزش کودکان کردندی آگاه

از نی خانه ساختن زلیخا براه یوسف

که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان | نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز مپسندید غم | که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان گفت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز چاوشان صدای دور باش دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
بنا شد پیش از نیم تاب دوری | نجویم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود با آن نی بست رفتی
در آن اینها چو دم از جان ناشاد | دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کاروباری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

التفات

یوسف و ایمان آوردن زلیخا

نه آرد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهردم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمرست اینکه نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک می کرد / ز گریه خاک را نمناک می کرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها می زد ز هر جای / صهیل مرکبان بادپیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آن را کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته

التفات

یوسف و ایمان آوردن زلیخا

ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانه خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ دل / سزد گر از تو گویم سنگ دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی / ور آتش افگنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاد پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمائی از من / ستاندی گوهر بینائی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن برصریان شاه — گرفت افغان کنان بازش سر راه

که یاکست آن که شه را ساخت بنده — بذل عجز کردش سرفکنده

بفرق بنده مسکین و محتاج — نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را — که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانهٔ خاص من آور — بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم — درین ادبار اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد — کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک پاینده شاهی — که دریابد به آسیبی یا نگاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان — مزوّر قصهٔ گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر — مزوّر را شود پاداش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه — که می جویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار رنگ ست — وگر زو دست صد کس زیر سنگ ست

ز دینار زرش صد خرد نیست — تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از درگاه یگانه — بخوبی نیک در عالم فسانه

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

ستاده بر در اینک آن زن پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دردیش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زینسان کوته اندیش — که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون بهره قاص — در آمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — از و نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذت آوازش از هوش — شراب بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون ست — بگفت از بس که بی تو غرق خون ست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

سر و زر در نثار پایش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون گنجینهٔ عشق تو هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم / غم و دردی دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمال است و جوانی / بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمردست و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه لی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

نکاح بستن یوسف با زلیخا

برسم معذرت یوسف بپا خاست / به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خرد شان از جمال دلفریبش / بزرگش جا نهادادند زیبش
چو هاهای وهوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در برآویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آویخت
جهان را شعر شب شد پردهٔ راز / دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای رخش بی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیش دید / ز دیدار خودش بیخویشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کز و می بست دیده / وز و می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
به روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
به لب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر تا برده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خائن داد قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشاده قفل در روی گهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد / دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برکه سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی ناشگفته و دیگر شگفته / نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغ عشق غنچهٔ ناشگفته را چید

بدو گفت این دُرِ ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه‌ام با غم نچیدست

براه جاه گرچه تیز تگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر / شنید افزود زان آتش مهر بر مهر

بدو گفتا ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه می جستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کز و هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عبادتخانه

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام / به معشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد

وز آن پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دلگرمیش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یک ساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی وی بروی

ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشگافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

چو خورشید حقیقت گشت طالع　　نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت دید آن بخت　　ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان　　خلاصی جُست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او　　ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو　　دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی　　بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسم　　به پیراهن دری راسًا براسم
چو یوسف روی او در بندگی دید　　وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت　　نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چه کاخ آسمان فیروزه خشتی　　زمین از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف　　مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان　　ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور　　مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور برده مایه　　محال از وی درون خانه سایه
وشیده ز آب کلک نیکبختان　　ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغی نشسته　　ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی　　ز زر تختی ز لعل ناب لختی
و صد نقش مرصع انگیخت بر وی　　هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست　　نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت　　مرا شرمنده کردی تا قیامت
دران وقتی که می خواندی غلامم　　کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی　　بهر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت　　عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدائی　　کزو داری بهر موی عطائی
توانگر ساخت بعد از فقیری　　جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت　　وزان بر رو در رحمت کشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت　　بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی　　نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوتسرا می بود خرسند　　بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف ع مادر و پدر خود را و از خدا تعالی مرگ خود خواستن

در خواب دیدن یوسف ع مادر و پدر خود را

زهی حسرت که ناگه نیکبختی　　کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش　　کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری　　بشادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری درآید　　سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ　　درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت　　بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست　　ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش　　دران دولت چهل بگذشت سالش
بپایی داد آن نخل برومند　　بر فرزند بل فرزند فرزند
مراد وی از جهان در دل نبودش　　که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب　　ره بیداریش زد رهزن خواب

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

پدر را دید با مادر نشسته — برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب — کشید ایام دوری زود بشتاب
مرا خواهی بر آب و گل قدم نه — بمنزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب — به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد — وزان مقصود خود با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند — بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد — باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت — ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دار فنا برد — بمحراب بقا دست دعا برد
کای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفت ست — ز تدبیر جهانبانی گرفت ست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده — مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند — بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم — بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این آه و زاری — بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را — اثر گردد بزودی آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی — که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ — گشاد از یک دگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری لب خاک — همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت — ز دیده اشک می بارید و میگفت

کای درمان درد دردناکان — بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی — گشاد ششدر هر بی گشادی
مفاتیح آور دلهای بسته — جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه — سبک سازنده غمهای چو کوه
گرفتار دل افگار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را — بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگ ست بی او — حیات جاودان مرگ ست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد — که من باشم به گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را — مرا بیرون بر اول انگه او را
نمی خواهم کزو یک سو نشینم — جهان را بی جمال او نبینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز — نه شب الفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت حضرت

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

دگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری — برون رفته باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش — ز شادی شد برو هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون ست / فتاده در میان خاک و خون ست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد
یکی جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان بر آمد / ز جان حاضران افغان بر آمد
ز لبش بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چهارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش دران عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می کند / برای چشمه خون جوی می کند
بهر جوئی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سروبستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرائی او / بمحتاجان کرم فرمائی او
چو عزمش کرد زین بارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز لبش لب و اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت / همایون بخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم / بآن روشن گلاب ورا نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشست و خاست کردند

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

نگردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم برو لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل ببستند

وهان پر از نوای بینوائی / نگردم محمل او را ادائی

چو جای خواب خاکش گشادند / چو دُرّ پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گِل من

بجای راه رفتن کرده ساز / کزان جا هیچ که ناید کسی باز

همان بهتر کزینجا پر کشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری را خواست / برای خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازان اندوه خانه / برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک

بران خرپشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

برخسار چو زر در زر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای

فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / بالای من چو شاخ گل شکفته

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهرسنج

خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد

ز دوری آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم

بدود من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان آبش چکیده

همی نالید و هردم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد حسرتش از حد برون شد / برسم خاک بوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک وی فگند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

چه باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان سرا چشم

تو در رسم مصیبت بین و مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید / ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله از دل برکشیدند

هر آن نوحه که بر یوسف او کرد / همین کردند بر وی باد و صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / برآوردند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکبار آن / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند ز نگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

شکایت گر ندرسانی فلک کجرفتار

ولی آنهای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
حکایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیراندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در تیه جدائی
چه خوش گفت آن قدم فرسودهٔ عشق | ز هر سود و زیان آسودهٔ عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بجلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند | وزان پس نقد جان در خاکش افگند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیدهٔ جان و شنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائرهٔ تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست | پی آزار ما زور آزمائیست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رمیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس کز و زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

شکایت گر ندرسانی فلک کجرفتار

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست | کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر که روشن چراغیست | نهاده بر دل وی تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه | وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیداش در شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نهفتند | بخاطرها سروری درنیفتند
چو شیران روز دورست از دورنگی | ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست | که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد گز عیش تنگ خود بنالم | که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رود آشنائیست | قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم | بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبائع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبائع بگسلند از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دل پرخون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گرمش | که هیچ از کین گذاری نیست شرمش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست | که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز شورش کس دمی بیغم نیفتاد | کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران | تماشا کن بگرد جویباران
چرا کردست غنچه پیرهن چاک | بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا دراعهٔ گل پاره پاره است | دهان پرشعله و دل پرشراره است
که افگنده ز پا سرو روان را | که کرده غرق در خون ارغوان را

شکایت گزند رسانی فلک کجرفتار

چرا سنبل پریشان ست و درهم   چرا پر چشم نرگس زاشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار ست   بخون آغشته لاله داغدار ست
صنوبر با دل گشته بصد شاخ   تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن   سمن درکندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه   غم جانکاه مرغان کوه درکوه
بود کوکو زنان قمری زهر سو   که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد   که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر   کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش   بیا اکنون خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را   ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق ست   که یار از یار و جفت از جفت طاق ست
رخ آن زرد از اندوه دوریست   که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاه باغ   سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخ بباغی   دم طاوس را پای کلاغی
زسر چادر فتاده نسترن را   زخیمه رفت پوشش نارون را
انار ان تاج تارک ار بن را   که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی   بصد پرکاله خون آگنده بینی
به آن خوبان بستان را شمامه   ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبارست   همانا مانده دور از روی یارست
زر و سخته یخ در آب منهل   شده باد از زره سازی معطل
چنار از دستبرد برد دیدی   بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

شکایت گزند رسانی فلک کجرفتار

نکردی دست خود را تا بکنون   ز بیم از آستین شاخ برون
بهار آنست عالم را خزان این   از نیست آن غم افزاتر ازان این
ازین غمخانهٔ بی غم چون نرگس   زگریه دیده بی نم چون نرگس
بگیتی در نشان خرمی نیست   و گر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر برار از نار جیبی   نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن   دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادی باش   بقفل بندگی آزادی باش
زهر چیزی که افتد دل ببندت   کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر   غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل   وزین بیجا صلان پیوند بگسل
و گر تو نگسلی آنکس که بست   پی بگسستنش بگشاده دست
تو غافل خفته او استاده   یکایک می ستاند آنچه داده
درآورد از درستی پا بسنگت   بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روانی   که لنگی را برهواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند   بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد   ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست   ولی کاریت بر نیاید از دست
چو رفت از دست بیرون و ریخته   مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی   تو از بی بینش سرمه سائی
چو در بینش ترا اینست سیرت   مکش سرمه بجز چشم بصیرت
پی چشمانت در کوری و تنگی   چه سازی چاره از چشم فرنگی

شکایت گزندرسانی فلک کجرفتار

زسیمین سین که سمت رحلی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده
ز نادانی که نطق و خموشی
بدین آئین ز بس سختی و سستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی
بهر چه از تن شود کم یا ز جانت
ز طبعت هرگز این معنی نزادت
جهانی را که او بر خویشتن تنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش
دل و جان پر از صد گونه وسواس
شود چون خت ز جام مرگ ساقی
شنیدستم که جالینوس گزدل
چنین گفتست چون جانش رسیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی
گشاد دل نبودش چون میسر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست
به آن کین کفش را از پا فشانی
برافکن پرده افلاک از پیش

چو لب عقد شمارش لام و بی بود
اگر کس را نیست زان کسری زیاده
کنی آن راز لبها پرده پوشی
فتاده صد شکست در درستی
بهر جا پیش گیری ماجرائی
با سباب جهان افتد گمانت
که آن رامی برد آنکس که دادت
نداری در جهان دیگر آهنگ
گز انجا خاست گر بیش و کمی هست
نیاری کندن از عالم دل خویش
روی بیرون ز عالم تا کس از اس
هنوزت میل این ویرانه باقی
نزد نور یش سر در عالم گل
بلب کاهی کاشکی پیش دو دیده
که عالم زان پس از مرگم نمودی
فرج را فرجه جست ار فرج استر
که نزهتگاه فردا بینی امروز
کنی در حال این عالم نگاهی
در و صد گونه سختی ریگ وارست
وگرنه خسته یا در ره بمانی
مباش از بردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست
در آن لمعه زهر امید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی

گر آن هر لمعه خورشید سوریست
بسان ذره در خورشید گم شو
ز درد فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تولاک الله ای فرزانه فرزند
ز بهر پندت دهادت آن بهره مندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت
پریشانم ز عمر رفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفت
تو جهدی کن که در کف مایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو
بود معلوم هر آزاد و بنده
کشی کو دعوی فرزانگی کرد
ولیکن پا بدانش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل کوش
چه حاصل ز انکه دانی کیمیا را
ز توفیق عمل چون خلعت خاص
عمل گر معنی اخلاص عاریست

نگهدار تو باد از بد خداوند
که وقت حاجت او را کاربندی
ترا اقبال می آید مرا رفت
ملول از سال و ماه و هفته خویش
گلی کافزون ز خار آید نیاید
زمام اختیار از دست رفت
بفرق از چتر دولت سایه داری
بسر باران جودی بارد آخر
ز جهل آباد نادانی بدر شو
که نادان مرده و دانا است زنده
کجا با مردگان همخانگی کرد
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
که علم بی عمل زهریست بی نوش
مس خود را نکردی زر سارا
رسد آن را معطر کن باخلاص
بنزد پخته کاران خام کاریست

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

ز کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بکوش و پوشش و خوشخواری مکن خوی | بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت | بود ز آفات چون فقفقه حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالائی انگشت | بآزار روی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف | نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای | منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و ستان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبة
ببخشش باش از ایشان ابر بر بار | مساز از وام داری شان گرانبار
چنان زن لیک در بخشندگی گام | که بر گردن نباید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی | دلش روشن ز نور آشنائی
کند بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست | کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بجوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراغ آور از آن شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل در و دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست | نشاید عاری از کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتاب است | فروغ صبح دانائی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ندیمی مغزداری پوست پوشی | بسر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیبت | دو صد گل پیرهن در وی مقیمت
همه مشکین عذاران تو بر توی | ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت | کی ایشان را نهد کس لب انگشت
بتقریر لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات | ز حکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

گرت نبود بکلی سوی او روی | مکن باری از و خالی تک و پوی
برآر از دل چو بگشائی لب خویش | نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از میل زخارف | زبان مگشای در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دستت تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر مهرپرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت | مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای | که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی | صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروئی از عفافست | همین گلگونه رویش کفافست
دران حله جمال حور دارد | که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور | ازان می گیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی | ز نور زندگی تاریک مانی

پند بفرزند ارجمند در کسب کمالات

منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش | تواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار | ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب مسکین بصدر ارجمندی | ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن | طریق بیوفائی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجودست | خطاب جمله اوفوا بالعهود ست
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پندفرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشش درآری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی درنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بی سامان چه زاید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن همت از حضیض خویشتن داری بذروه بلندهمتی

خطاب
برای نفس در ترقی بلند همتی

بکار پختگان آور جامی — مکن زین پیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگارگون کاخ — که از خامی ست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو — نخورده سنگ طفلان جفاجو
ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عفت آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پائی — قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چارگانه — که می گردد بران دور زمانه
نه بین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را انگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمی دانم درین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
همیدار از گزاف انفاس را پاس — که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود لف — دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی بردازد یارت — منور شد ز پیری روزگارت

خطاب
برای نفس در ترقی بلند همتی

سر آمد ظلمت کوری و دوری — بر آمد نیر الشیب نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجائی — کز انجا بشنوی بوی وفائی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی — چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر نیست زین رنگت حجابی — مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرفست — و زان غم گریه تو آب برفست
در آن گریان براه عذر خواهی — بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل — ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست — ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست — ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از چنان فرخنده باغی — ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاوسان چه پوئی — خلاص از حبس محبوسان چه جوئی
خلاصی جستنست از وهم پندار — ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلگشایش — تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده — و زو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد — جز آن سری که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا من اتی الله — بقلب سالم مما سوی الله
ولی کرده ازین بیغوله تنگ — سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده — بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دل را نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

تهی پهلو برد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفهٔ نان

همی آید ثنا از هر زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن راهی بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجز از پهلوی پیر مکمّل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه

قلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب تامل / که کردی از حبش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غائب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاد بی مهد و ساده

ز دست قلمزن تارکش پست / نه گزلک ابرو در سرزنش دست

دوات آن طبلهٔ مشک ختائی / با مداد قلم در مشک سائی

دهان طبله را ز مهری از موم / که باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل و صد برگست و یک پوست / که تا کی بر کنند ز ایشان فلک پوست

خاتمه از مصنف رحمه الله تعالی

چو گل هردم رواج تازه شان باد / زپیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم

زنامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاریست / که زو باغ ارم را خار خاریست

بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلروئی نشانی

هزاران تازه گل در وی شگفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارانش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور

هران حرفی که در وی چشمه آرست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفائی / ز جیب آرد برون دست دعائی

ز موج بحر الطاف الهی / اگر این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید اختر سالی باخر

که باشد بعد ازان سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر فتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجلهٔ غیب / تهی دامان و جیب از صلهٔ عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت / غضنفر هیبتان و شیر صولت

خاتمه از مصنف رحمه الله تعالی

خاتمه از مصنف رحمه الله تعالی

بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر	نسب چون نام باشد شیر بر شیر
زبس در بیشهٔ مردی دلیرست	ز مردان جهان نامش دو شیرست
یکی را از در دوران کننده	یکی سرپنجه با گوران زننده
بر سم تعمیه زان بردمش نام	که ماند دور ازان اندیشهٔ عام
وگرنه کی توان از فهم ادراک	بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشگافی	وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد در شعر مشکین دام دلها	دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان پابند در بند	لب خوبان ازین پا در شکرخند
بذکرش ختم شد این وشی انفاس	بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت	جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دو عالم	کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد	که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی	بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش	بشو از چشم پرخون نامهٔ خویش
ازان صحرا جواد خامه پی کن	وزین سود اسواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هرچه گوئی خامشی به

تمت

ذکر خیر نام نامی مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
زان سبب در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامی ست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود پادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت ونظام الدین میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان اوست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگارست که عددش پنجاه و چهارست موافق عدد اسم وی نسب او بامام محمد شیبانی شاگرد امام همام ابو حنیفه نعمان علیه الرحمة و الرضوان میرسد در سنه ۸۱۷ هجری متولد شد و تاریخ وفاتش در فارسی کشف اسرار اله و در عربی از کلام الله و من دخله کان آمنا آمده عالمی از کیف کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاد اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست و در فن معما کمالی داشت بلکه در هر علم لطائف و دقائق نگاشت که این معنی بر ناظرین کتب نظم و نثرش ظاهر و باهر ست خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدری بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد ورای دیوان و مثنویات سبعه

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	منه	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی	وله	وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
اخن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی	وله	که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال وی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل	وله	فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی	وله	مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی
هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا	وله	همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
گاه در دل سازی و گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی
از میل ملاهی و مناهی توبه	وله	وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش		زین توبه که می کنم الهی توبه
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی	وله	که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت	وله	طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید	وله	صبح بشنید و همان دم نفس سرد کشید
دل خواست از من آن بت گفتم بای وجه	وله	برداشت برقع از رخ گفتا که وجه این ست

آه از ان شوخ که بر هر سر راهی که روم	وله	بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود	وله	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی	وله	که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
مرا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد	وله	برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد

کذا در تذکرهٔ دغستانی وغیره و در لطائف نوشته که روزی مولانا در عین جدی شعری میخواندند

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی		هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت که اگر خری پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزی کنیز مولانا خایهٔ غلامان فرستاده بود آن وقت تلمیذی گفت که مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب می شود فرمود که از ریش بابای شما خایهٔ غلامان ما بهتر است و هر دو قسمی است از انگور و این معما باسم علی از وست

چشم بکشا زلف بشکن جان من		بهر تسکین دل بریان من

الحمد لله که این نسخهٔ صحیحهٔ یوسف زلیخا بکمال تصحیح و صفای حسن خط باهتمام این بندهٔ راجی غفران محمد عبد الواجد خان در مطبع مصطفائی بماه ذیحجه ١٣١٥ هجری حلیهٔ طبع پوشید

تاریخ طبع از تازه افکار مولوی عبد العلی صاحب آسی مدراسی

الا یا ایها الخلان طوبی		اما یا ایها الاخوان بشری
کز آب و تاب چاپ مصطفائی		بچشم عالم آمد روشنائی
شد اکنون طبع این یوسف زلیخا		ببان شاهدی هر هفت و زیبا
خطش بر خط خوبان خط کشیده		بر اوراق سمن سنبل دمیده
مداد یش گو سوادی از شباب ست		بیاض موی پیری را خضاب ست
بیاضش غازهٔ رخسار خوبی		که باشد رونق بازار خوبی

	نوشت آسی چه خوش تاریخ زیبا پسند و طبع شد یوسف زلیخا ١٣١٥	

گلستان- نظامی	۴/	انوار سهیلی- کاغذ ارولی- مصطفائی	عم ۱۴/
ایضاً فرهنگ کشوری	۹/	ایضاً- کشوری	۱۴/
ایضاً واضح جلی- کشوری	عم	سکندر نامه- بری کاغذ ولایتی- مصطفائی	۱۵/
گلستان مترجم- کشوری	۷/	ایضاً- کاغذ ارولی	عم ۶/
خیابان شرح گلستان- کشوری	۳/	ایضاً- کشوری	۹/
ریاض رضوان- شرح گلستان کشوری	۸/	ایضاً- جلی قلم مع فرهنگ- کشوری	عم ۴/
شرح گلستان- محمد اکرم ملتانی کشوری	۱۰/	شرح سکندر نامه- بری محمد نصیر الدین کشوری	۸/
فرهنگ گلستان- کشوری	۷/	ایضاً- علمای کلکته- کشوری	عم
گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان- کشوری	۳/	ایضاً- گلوبی کشوری	عم ۶/
بهارستان جامی- هم بهار گلستان- کشوری	۴/	فرهنگ سکندر نامه- کشوری	۱/
نگارستان- هم پهلوی گلستان- کشوری	۷/	سکندر نامه بحری- کشوری	۲/
نسخهٔ صحیحهٔ بوستان- محشی کاغذ ولایتی مصطفائی	۱۲/	زلیخا جامی- کاغذ ولایتی- مصطفائی	۱۱/
ایضاً- کاغذ فرنح-	۱۴/	ایضاً- کاغذ ارولی	عم
ایضاً- کاغذ ارولی	عم ۴/	زلیخا- دو مصرعه- نظامی	۷/
بوستان- سه مصرعه- نظامی	۴/	ایضاً- سه مصرعه کشوری	۳/
ایضاً- دو مصرعه کشوری	۷/	ایضاً- جلی قلم کشوری	عم
ایضاً- واضح کشوری	۱۰/	شرح زلیخا جامی- کشوری	۱۱/
ایضاً- واضح جلی کشوری	عم	فرهنگ زلیخا- کشوری	۱/
بوستان مترجم- کشوری	۱۰/	زلیخا ناظم هروی- کشوری	۴/
شرح بوستان- ٹیکچند بهار دهلی	عم	زلیخا فردوسی- کشوری	۴/
فرهنگ بوستان- کشوری	۷/	تحفة الاحرار- جامی کشوری	۳/
بهار دانش- کاغذ ولایتی- مصطفائی	۱۳/	سبحة الابرار جامی- کشوری	۱۵/
ایضاً- کاغذ ارولی	عم	مثنوی مخزن اسرار- خواجه نظامی کشوری	۶/
ایضاً- کشوری	۹/	شرح مثنوی مخزن اسرار- کشوری	۹/
مینا بازار- نظامی	۱/	مثنوی لیلی مجنون- نظامی- کشوری	۳/
شرح مینا بازار- صهبائی- کشوری	۳/	مثنوی خسرو شیرین- نظامی کشوری	۵/
انوار سهیلی- کاغذ ولایتی- مصطفائی	عم ۱/	مثنوی هفت پیکر- نظامی کشوری	۴/

مثنوی لیلی مجنون خسرو۔	کشوری	۴/
مثنوی ہشت بہشت۔	کشوری	۶/
مثنوی لیلی مجنون ہاتفی۔	کشوری	۲/
ظفرنامۂ ملا ہاتفی۔	کشوری	۰۳/
مثنوی شیرین خسرو آصفی	کشوری	۷/
مثنوی غنیمت۔ مسمیٰ بہ نیرنگ عشق	کشوری	۳/
مثنوی نلدمن فیضی۔	کشوری	۰۴/
مثنوی تحفۃ العراقین۔ خاقانی	کشوری	۷/
مثنوی زلالی۔	کشوری	۱۵/
دیوان غنی۔	کشوری	۰۴/
دیون ہلالی۔	کشوری	۵/
دیوان مخفی۔	کشوری	۴/
دیوان ناصر علی۔	کشوری	۰۳/
دیوان بیدل۔	کشوری	۰۸/
دیوان حافظ۔ محررہ منشی شمش الدین جلی	کشوری	عیم ۲/
ایضاً۔ رسمی	کشوری	۱۳/
شرح دیوان حافظ۔	کشوری	۱۱/
ساقی نامہ ظہوری۔	کشوری	۷/
قصائد عرفی۔	کشوری	۰۴/
شرح قصائد عرفی۔	کشوری	۰۵/
قصائد بدر چاچ۔	کشوری	۴/
مثنوی آشوب ہندوستان۔	کشوری	۲/
مثنوی زاد المسافرین۔	کشوری	۶/
مجموعہ مثنویات نوادر نظم۔ شامل ہشت مثنوی	کشوری	۰۲/
۱) مثنوی در صفت بنگالہ۔		
۲) مثنوی معراج الخیال کلام تجلی۔		
۳) مثنوی قضا و قدر از ملا آملی		
۴) ایضاً دیگر منہ		
۵) مثنوی قضا و قدر از میرزا صائب		
۶) مثنوی رزمیہ ایضاً منہ		
۷) مثنوی قضا و قدر از ملا سلیم		
۸) مثنوی در صفت علم از ملا سلیم		
دیوان ظہیر فاریابی۔	کشوری	۴/
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی	کشوری	۱۲/
دیوان احمد جام۔ زندہ پیل	کشوری	۸/
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔	کشوری	۳/
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	کشوری	۲/
دیوان قاسم دیوانہ۔	کشوری	۰۳/
دیوان عرفی۔	کشوری	۸/
دیوان ظہوری۔	کشوری	عکا/
دیوان کلیم	کشوری	۵/
دیوان نعمت خان عالی	کشوری	عمر/
دایوان واقف لاہوری۔	کشوری	۱۲/
دایوان بے نقاط جامی۔	کشوری	۴/
کلیات صائب۔	کشوری	عیم ۸/
کلیات حزین	کشوری	عکا/
کلیات سعدی۔	کشوری	عیم ۸/
کلیات مرزا عبد القادر بیدل۔	کشوری	عیم ۴/
کلیات حکیم خاقانی۔	کشوری	للعہ/
کلیات عرفی۔	کشوری	۱۲/
کلیات جامی۔	کشوری	عمر
کلیات نظیری نیشاپوری۔	کشوری	۷
کلیات انوری۔	کشوری	۹
کلیات ظہیر فاریابی۔	کشوری	۱۲/

اهدایی جناب آقای دکتر ...
سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس ...